بعون صانع بیچون و بکمک فضل خالق زمین و آسمان
کتاب بلاغت عنوان کارنامه نثر بدیع رفیع فارسی زبان
در گزیده آوان و پسندیده زمان حسن تطبیق و تحریر یافتگان
در مطبع نامی گرامی منشی نول کشور مطبوع جهانیان شد

آوان پریرویان ناز پرور معانی بزبان بی‌زبانی نکته‌پرداز این سخن گردیدند و عنبرین مویان مشکین
مضامین دور از این مطالب را بصد آئین در گوش هوش کشیدند که تا کی رخسار دلآرای ما
در نقاب احتجاب نهفته و تا چند آئینه عذار خورشید سیمای ما زنگ حسرت گرفته باشد هر یک از این لعبت
رعنایان شایستهٔ صدر گزینی محفل قبول طبع عزیزان روزگارند به چه جهت در چاه گمنامی مسکن نهاده
و هر یک از این زلیخا طلعتان سزاوار همنشینی عزیز مصر پسند طبع باکمالان از منظر اعتبار نه چرا در رد
بی سرانجامی قدم فرسایند بپاسخ آن شیرین لبان شکرستان حقیقت گفتم که ظلمت حیرت در سیا
احوالم بنوعی سرایت کرده است که شناسایی هیچ یک از قدرشناسان جلیس گران‌بهای سخن نتیجهٔ آن گردیده و
دریای محنت بقسمی متلاطم که شکسته کشتی احوال کثیر الاختلال را بساحل نجات هیچ یک از دریا دلان
خوش طینت نمی‌توانم رسانید لب نمکین تبسم کشادند و بدین گونه جواب دادند که انوار کوکب عنایت بی‌حساب
از مطلع مراد و لمعان آمده شش جهت هفت اقلیم را روشن ساخته تو چشم خود را از مشاهدهٔ آن
و لمعات کثیر المنفعت خود وافی از مشرق سینه ظهور کرده پرتو بچهار حد جهان انداخته تو بسوی پایه
پرویز خرچکان شکسته‌پاهای بلند هوای جلال صاحب اقبالی در ساحت روزگار بال گشوده
که هر یک از تیره روزگاران که بظلال افضالش استظلال کنند حریم امانی و آمال خویش را از انوار
کواکب حصول مرادات فروزان‌تر از فضای چشم ارباب بصیرت نمایند و شاهباز بلند پرواز اقبال
عدیم المثالی در فضای دوران چه پرواز نموده که هر کدام از شکسته‌بال طایران که بسایهٔ اکرامش توسل
جویند ابواب حراست و صیانت از چنگل شاهین اضرار ارباب جور و ظلم بر روی خویش گشایند
تیغ آئینه رنگش رو و آب از سرچشمهٔ خشم روان و لیکن نهر نیل باعث حیات نهنگان دریا و این نهر
خرمن سوز عمر نهنگان بحر وغا وست دریا نوالش سحاب دربار است اکرم و فیضان احسان آن
سحاب نیسانی باعث سرسبزی ریاض خاک و گل است و این ابر موجب نضارت حدائق جان

دول

ودل قلم بدائع نگارش بهار عالم صورت ومعنی ست لیکن بهار رنگ آمیز نقوش ریاحین وازهار
واین خامهٔ بدیع هنگامه نقشبند صور مقاصد ومرادات اهالی روزگار چهره پرداز نگارخانهٔ جهان
هر روز سفیداب صبح لعل شفق را در صدف لاجورد آسمان مهیا سازد تا کلک بی نظیرش گونهٔ
شاهدان تصویر را بآن آراید ونقاش نگارستان دوران هر صبح طلای شعاع آفتاب را بپنجهٔ خورشید
در صحن مروین فلک حل کند تا خامهٔ دلپذیرش بر لوح صنعت تحریر فرماید در نگارخانهٔ تصویر
سیه چشمان آهو نگاه بآرزوی که خامهٔ دلپذیرش ترتیب کند بر مثال مژگان بتان در نظرش صف
میکشند و در دشت تسخیر اولی اجنحهٔ طائران فضای قدس بامیدی که پری از ایشان بپرش نذر گرده
ترکیب مقلوب ۱۲
سهمش پر پیوند نظر اصابت اثرش اکسیر مس وجود همت والانهمتش بحر مواج جود وکمان سینه توزش
ابروی شاهد ظفر وفیروزی تیر دلدوزش مژگان چشم نصرت وبهروزی دشنهٔ آبدارش مفتاح فتح
کشورکشائی کمند تابدارش طرهٔ طرار نوعروس عدوسوزی ودشمن گدازی نیزه اش سرو بستان
لوائش نهال گلزار تسخیر هر ولایت اشفاق عمیمش زنگ غم از آئینهٔ دلها پرداخته طبع کریمش بساط
آسایش در ساحت قلوب طرح انداخته نکهت گلستان خلقش مجمع دلهای خسته را عطر مردم آرا
چمن آرای روضهٔ عدالتش حدائق جهان را از خس وخار ظلم وجور پیراسته از کوچک دلیش مردگان حلقهٔ بگوش
در گوش کشیده آوازهٔ دولتش بگوش عرب وعجم رسیده عزم جهانگیرش بارکاب یکانین همعنان حزم
صائبش در رزانت باحصار گردون همقران هوای نوروز از حدائق اخلاقش نسیمی نسیم بهار
از ریاض اعطافش شمیمی نوای حشمتش منتشر در عراق وحجاز آستان دولتش محط رحال آمال ارباب
نیاز ونهفت آتش کارزارش بر خداجوئی مقطوع در درگاه لیل ونهار خاطرش از اعانت راستان
پیدا کرده شده ۱۲
مسرور لیلی خرامش توسنش از خون عدو دست در حنا بسته از ضرب تیغ آتشبارش سلیمهٔ دشمنان
ترکیب مقلوب ۱۲
چون دل عشاق خسته منشور دولت عظمی را بطغرای مصاحبت پادشاهی موشح ساخته لوا

بدو و بنز یک رسیده تهمتنی برق شمشیرش خرمن با راسوخته حدوی مشتعل حشمتش شعله آتش و فرهنگ افروخته صاحب شکوهی اساس هیبت تیغ آزمی ملکداری را بقواعد خوف و رجا مستحکم ساخته و نقش پژوهی طرح بنای عاطفت و رأفت در فضای احوال برایا انداخته در عهد احتسابش اگر با بهاری بر شاهدان بستان کج نگریستی تهمت مستی سلسلهٔ موج بر پایش گذاشتندی و شیرگان حجال الشجایف سهام اعطار گردیدندی اگر در حضور حوانات چمن برقع از رخ برداشتندی در آوان معدلت قرآنش اگر نگاه دلبران با غمزه آشنائی کردی تا بدین وسیله بلا پایند فی الحال بامرش محبوس زندان مژگان گشتی و در ایام نصفت فرجامش اگر زلف مهوشان با پریشانی هم آغوشی نمودی تا بدین حیله خند و در بنای جمعیتی نهادی ورد مر تحکمش بدست جمعیت در هم شکستی

نظم

خجسته پادشاهی عدل پرور	بیکجا جمع گشته آب و آتش
جهانگیر آفتابی دادگستر	بعهدش جز دل عشاق ویران
ز عدلش چون رخ خوبان باهم	نشود گوشهٔ آن نیز پنهان

و چون این بلند مرتبه خسرو گردون غلام جهانی بود و مصدر موج مسمی گشته بود و به مثال روان در مملکت فرمانروائی میفرمود و لباس علو بر قامت سپاهش کوتاه و تنگ پایه شادروان قدرش بر فراز هفت اورنگ لشکرش چون امواج بحر محیط بی پایان و سپاهش با تدحرکات فلک اعظم افزون کنایه از فلک حیطهٔ حساب بر بنیان قویری داشت و انشو جمیده شمیم مشیری صائب نظر عطارد قیم افکار صائبه اش در مراتب هیبت فوازی تیری که جز به هدف مقصود نرسیدی افکار ثاقبه اش در مشاعل روشن الحکم سوزی دشمن گدازی تیغی که بغیر از فرق اعادی بر جائی کارگر نگردیدی قانون مملکت داری را با قانون حسن خلق ساز داده و ابواب بر اتنان به و جنات احوال قریب و بعید کشاده و عقد مشکلات ملکی گشاده یافته با ناخن تدبیرش فنون معضلات بالی انحلال پذیرفته ضمیر آفتاب تاثیرش قوانین نصفت از فکر دوربین او شیده و قواعد عدالت از رای رزینش ممهد مسمی به عقل

قطعه

چو فکر خرده دان را کار بستی	بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار محکلات را نظم دادی	بهر مکتوب صد کشور کشادی

واین بلند تپه خسر فلک رفعت با وزیر صاحب رای در رویت مدت های متمادی در مهاد راحت بنشر ایادی اشتغال داشتند وهمت بر احیای مراسم نیکنامی و ادخار ذکر جمیل می گماشتند گاهی چون اولی اجنحه طائران فضای ملکوت بپال اکتساب معارف بمدارج علیه طیران می نمودند ومی مانند شاهبازان نشیمن لاهوت به پر اجتناب از زخارف بمعارج سنیه صعود می فرمودند نه هرگز گردی از علائق فانی بر آئینه خاطر شان نشستی ونه مرآت ضمیر شان از غبار زخارف دنیای دنی زنگ بستی با لشکر بیگانه از حواشی اقالیم آن شهریار سلیم دور ومبانی اساس دولتش پیوسته مستحکم ومعمور

همه شب تا سحر با گلعذاران	کشیدی باده در صحبت نیاران

شعله خبر توجه عشق در ساحت ممالک روحانیان

افروختن وخرمن آرام روح را سراپا سوختن

کینه ور دوران دنیا الفرح بال انجمن ارباب حیات لقیست که اگر یکدم با جمعیت خاطر همخانه گردد بسنگ تفرقه زلزله در بنای آنخانه اندازد وفتنه جوی جهان دنیا بشکفتگی حال وشت پیمایان جوی سبیست که اگر لمحه در محفل آسائش نشینند بسیلاب پریشانی ارکان آن بزم را متزلزل سازد

فلک بر خویشتن پیچان از دو هاست	پی آزار یاران در آزمانیست

نظیر این مدعا حال روح صاحب فتوح است که روزگار جفا کار او را اورنگ نشین راحت وفارغبال نتوانست دید وحدیقه احوالش

واگر دل بسپاهی صفوف و تلاقی جیوش نهم و عنان بارهٔ اختیار بدست رضا دهم
قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن سپاه شکوهمند توانم در ساحت روزگار باز انداخت بیت

سرم شوریدگی جوید ندانم چیست سودایش	دلم آوارگی خواهد ندانم چیست مقصودش

اکنون اگر فکر صائب آن خسرو گره غم از رشتهٔ این کار گشاید و ضمیر آفتاب نظیر در باب تکلیف سپاهی
فرماید آئینهٔ دل از تصادم غبار کدورت تیره و تار و دود طبع از عواصف صحبت حزن و اندوه
خواهد گشت بلبل زبان من بستو جهاندیده و طوطی ناطقهٔ وزیر پسندیده در جواب پادشاه کامیاب سخنگو
دستان سرا و شکر خا گردید که سرمایهٔ سپاهداری و دشمن گزائی و عمدهٔ ملکداری و جهانگشائی
قوت دل و تهور و پردلیست و این خصال در امور سیاسات پادشاهی کلی است نظم

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند	که پیش تیغ بلاها سپر تواند شد

خسروان را حزمی باید بمثال مرکز جهان استوار که بهر نسیمی خلل نپذیرد و سروران را عزمی باید
عهد رشید ضمیران پایدار که بهر خبری تزلزل نگیرد بیت

اگر خواهی چو هشیاران طریق حزم ورزیدن	نمی باید ز هر بادی چو برگ بید لرزیدن

هرچند خصم بدخواه بوفور حشم و کثرت انصار و زیادتی لشکر و مردان میدان کار امتیاز داشته باشد
و کلمات مردانگی و شجاعت بر الواح افواه و السنه نگاشته می باید بحکم ثابت حزمی بر قرار دلی
و دستی بحبل المتین توکل استوار بر بارهٔ خدا نشینند و صورت شاهد نصرت را در آئینهٔ مراد ببینند اکنون صواب [illegible]
آنست که بولات هر ولایت و حکام هر مملکت و سران عسکر و رؤس لشکر فرامین مطاع و عهد بنفاذ مقرون
و قدم فرستادگان بسیط خاک بسرعت تمام در نوردد و اجتماع سپاه کینه خواه بر در شادروان جلال
دست بهم دهد و سپاه ظفر سلک در رکاب نصرت انتساب روی بدفع اعدا نهند تا بعد از گرمی هنگامهٔ کارزار
و التهاب نایرهٔ پیکار کارفرمایان کارگاه قضا ناچیز رایت که هر یک تا اوج عیوق افرازند [illegible]

و دفع لشکر بیگانه را وجه همت خورشید اعتلا خواهند کرد

رسول فرستادن عشق صاحب قران بنزد روح پرفتوح و بی نیل مقصود بازگشتن با دلی تنگ و خاطری مجروح

چمن آرایان بستان عبارت که شقائق الفاظ طراوت یافته سرچشمهٔ کلک عنبربار آن در شطر از
خیابان سطور را به چنین کلمات مشعر برین بی نظیر داستان باین نوع آراسته و بدایع پیرایان
گلستان استعارات که از اسحار دوت آب و رنگ گرفته سحاب خامهٔ گوهر نثار آن چمن و نزهت افزا است
ریاض این همیشه بهار چمن را بدین طرز خس و خاشاک تنافر کلمات پیراسته اند که چون سپهر کجرفتار
فلک در عصر کره روزگار جولانی چند نمود و ساقی دوران دوری چند پیمود باده نوشان بزم جهان پیمود
از آنجا که شیوهٔ دیرینهٔ اوست دم سردی آغاز نهاد و متاع هستی حریف خریف را به غارت
بیغما داد فصل دی در رسید و زوال جهان از شدت سرما پوستین قاقم برف بر سر کشید بلبل بستان
برگ و بار بستان را غارت نمود و یغمائیان شتا نقود اوراق را از کف اشجار ربوده درختان را
لحد مجالس گل آئین محفل شگفت در روزگار ربوده بود و طراوت خضرت
بساتین وقت روح فلک پایهٔ آتش تنکه در کانون درون مشتعل داشت و دل آرام را بیت اندیشه در سا
ضمیر جا افراشت در خلال این احوال شهیبان قهرمان صفائح ضمائر پرده داران بزم انس را بر قوم
خبر فرین گوش رسانیدند و سفیران برق رفتار بسمع ایستادگان پیشگاه جلال رسانیدند که سلطان صبا
شکوه یعنی عشق انجم گروه را انجمن آرایان اقبال و بالانشینان محفل اجلال سر در دست
صاحب اقتدار و نزدیکی است در مراتب و نکوخواهی تمام عیار مسمی بشوق برسم رسالت نزد
والاقدر و عجائب پایه سپهر سعلی را حواله باید شد و اینک لشوقی تمام احرام حریم قرب بسته سر

گشته بود شوق آتش مزاج او از اثر اضطراب التهاب پذیرفت و چو آتش چون لف سمن پیچ و تاب بالصدد
نسیم بهاری پریشانی گرفت چهرهٔ بخیرش چون گونهٔ آتش عذاران برافروخته گشت و بر آئینهٔ دلش
یکبهان غبار الم نشست خونش چون خم صهبا بجوش آمد و از غصه بمثال نای بخروش آمد

	وجودش مائل افسردگی شد		گلشن بهجتش مائل پژمردگی شد	

و در نهان مسیری نزد عشق فرستاد و او را ازین ماجرا اساسی آگاهی داد عشق که مدتی تند با کشش
بر موج بشیده فلک را در هم شکستی و کمند امرش دست نامرادان را بستی از استماع این قصه چنان
آتش غضبش افروخت که گمان شد که در دم اساس حیات جهانیان را خواهد سوخت غیرت با همه
سوار کمانکش کمندانداز همه در معارک جلادت دشمن سوز و عدو گداز و دلیرانی چون غمزهٔ دلبران ستم‌ریز
دلاورانی مانند مژگان عاشقان خونریز کینه‌ورزانی که بجز از مهر ریاح نقش محبت سرو بالای بر خاتم
دل مرتسم نداشتند گردن کشانی که بغیر از دم تیغ آبدار بوسه گاهی نمی‌پسنداشتند با استخلاص
شوق نامزد فرمود و در آن باب آنچه از لوازم اهتمام بود مراعات نمود و غیرت سالاری بود و تیغش
در سرافشانی بی جفت مانند طاق ابروی مهوشان و تیغ تیزش در سوختن خرمن عمر مانند شعلهٔ خوی
تندخویان آتش فشان تیرش از ناوک آه عاشقان بسا اثر و کمندش از حلقهٔ موی معشوقان گیراتر
چون بشرف این خدمت مشرف گشت مانند باد بهاری با سپاه کینه‌خواه بر دشت بیابان گذشت
و چون بمنزل وکیلی که شوق محبوس بود رسید و درنگ نمود تا پیر شب بنده وار فلک جامهٔ ظلام پوشید
از اتفاقات حسنه شبی بود بمثال بخت عشاق تیره و سرانجام چون روز مهجوران اشکلبین بلباس ظلام
نور بصر گردان تیره شب از خانهٔ چشم قدم بیرون گذاشتی از تراکم ظلمت چشمش ممکن نبود و از بس
سیاهی چهرهٔ زنگی چون مه بدر درخشان می‌نمود و صلاح فلک از بیم آنکه پیدا را گم نماید نور رق
آسمان را لنگر انداخته خسرو حبشش لوای ظلام بر ساحت آفاق برافراخته بود از تیرگی راه

طلوع

طلوع نمود و ستاره بر مثال دندان زنگی خندان می‌نمود و غبار ظلمت بحدی منتراکم بود که شب ابلق
جامه مشکفام میگشت و امواج تیرگی بنوعی متلاطم که از هفتم فلک در میگذشت **مثنوی**

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر
شده خورشید را مشرق فراموش
گران جنبش چو زاغی کوه بر پا
ز تاریکی جهان را بند بر پا
گرفته آسمان را شب در آغوش
فلک چون چشم حیران مانده بر جا

درین شب غیرت بلشکر کینه‌خواه امر فرمود که از شعلهٔ تیغ جهان را روشن سازند و از خون جانبان
بساطی لعل‌فام و ساحت کارزار اندازند سپاه روح از ان مقدمه غافل و دانشمندان صاحب فتوح
درین قضیه جاهل همه گرفتار خواب غفلت غرور و جمله سرگرم بادهٔ بهجت و سرور و فتی آگهی یافتند
که خود را محاط آتش جدال دیدند و صدای ندای مبارزان معرکه شنیدند که فارسان ضمار محاربه با تیغها
کشیده بر سر ایشان رسیدند چون امواج بلا را متلاطم و غبار فتنه را متراکم یافتند شیفته‌حال و پریشان
روزگار بوادی فرار شتافتند لیکن آن سیل بنوعی تندرو بود که رهائی ازان امکان نداشته باشد
و آن آتش بنقسمی شعله‌وری می‌نمود که خلاصی ازان در مدرک عقل نگنجد چون نجات را محال دانستند
دست بقبضه شمشیر آبدار بردند و نقش وجود بسیاری از سپاه غیرت را از لوح هستی ستردند غبار معرکه
هیجا بنوعی هیجان گرفت که دیده نظارگیان عرش افلاک را پوشید و گرد مضمار کارزار بجائی بالا گرفت
که باوج عیوق رسید دلیران کاری بر مثال ابر بهاری قطرات سهام بر ریاض سیم اندام ریختند
و از امطار آن گلهای زخم بر گلبن ابدان پردلان و ماهیندند و مردان کارزار مانند سیل کوهسار
بر دست پیکار تاختند و بناهای قصور حیات یکدیگر را ازان خراش منهدم ساختند آتش جنگی
دران بازار بنوعی بازار یافته که هیچیک از معاملان و کانچه حرب را ازان گرانمایه جنس چیزی نصیب
و نقد هستی بقسمی رواج یافت که هر کس نقد وقت سود اندیش جان بر فشاند چمن آرای ریاض آن معرکه
باغی طرح انداخت آبش از خون شیران بیشه هیجا و باغبان ساحت آن میدان گلشنی آراست

[illegible]

هوایش از نفس بازپسین دلیران معرکهٔ وغا سبزهٔ آن گلشن خط از خطان شجعان چو دلی در خون
آغشته و لاله‌اش زخمهای کاری نورسیدگان حدیقهٔ حیات لیکن در گل سرشته سروش تیغ‌ها
شعله که در جویبار جگر مردان بالا کشیده و سنبلش کمند پرتاب که بر گلوی دلیران پیچیده سیه اش
سرهای سرکشان که تنبد با دختران شهادت ریخته و ریحانش کاکل سرافرازان که با خاک یکسان برآمیخته
بلبلانش مرغ روح که در فضای ساحت جنگ پرواز آمده و غنچهٔ گلشن پیکان که بر نهال وجود مبارزان شگفته شده
حاصل دران تیره شب ظلمت بار سپاه جانبین فدائی وار نهایت جلادت و مردانگی به تقدیم رسانیده
و در لوازم فرزانگی کوشیدند تا وقتی که اعلام ظلام به تیغ جهان کشای خورشید خاوری از پا در آمد
و دولت شب به سر آمد لمحه از کشش و کوشش نیاسودند و لحظه از خون ریختن گرد فتنه انگیختن
تغافل نورزیدند چون مهر جهانگیر علم نصرت فرجام صبح را مرتفع ساخت و شهسوار خاور (?) به مشرق
در عرصهٔ جهان تاخت صبر دلیران دانستند که در مرتبهٔ سیل لشکر غیرت نوعی محال است
و بر ایشان ظفر یافتن با آن عدد از مقوله ممتنعات لهذا عنان نگاوران پاره پا به دست
خرابه نهادند (?) به قبضهٔ السیف سوی بوادی گریز نهادند غیرت شوق را از بند رهانیدند و لشکر فیروزی آثار
از آن کوشش مردانه نصاب‌های شاهی مستظهر و مستمال گردانید و صورت شاهد فتح را با رسال خبر پیامیان
رونده بر آئینهٔ خاطر عشق منعکس شد و در تمام امر رسالت از جانب شوق رخصت حاصل شد مسعود
و خود بطبل معاودت کوفته به خدمت شتافت و شوق به سبب ادای امر رسالت عنان از طرف (?)
تافت چون صبر از مرارت آن شکست قاشش بالکام گردید و به تقبیل عتبهٔ سریر اعلی سید روح پیوند
و لمعهٔ دلیران از استماع این واقعهٔ عظمی بر خود بپیچید و آتش خشمش بر مثال شعلهٔ شوق جهان (?) بالا کشید
و زبان به توبیخ ایشان کشاد و در آن غفلت و ذهول ایشان را بسی سرزنش‌ها داد و به تعبیر گفت
دو چشم جهت ساکنور دگر دیده دیده خرد سیاه پیری … که دیده خواست از ادراک اشیا دست باز کشید

وچهره تدبیر بناخن پنجه دستی لخراشیده وطاقت وتوانائی را بنیاد دلی بلیغ نموده و در اخفای
اعلام عزت تحمل وشکیبائی تیز بسی فزود و درین گفت وشنید خبر متواتر رسید که شوق عشرت
از برق وام گرفته می آید و مانند سیل بهاری در طی برای مسارعت مینماید شاه شیر حمله
فراشان سراپرده عظمت را حکم فرمود که مجلس جنت آئین را به نزهتی تمام بیارایند وایستادگان
پایهٔ سریر آسمان نظیر را مامور ساخت که ساحت بارگاه را بمثال گلستان آرایش فرمایند
تختی آسمان پایه وکرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرش های ملون و گوناگون
نوع بساطهای مزین زمین بارگاه را زیب دادند شاه بمثال خورشید انور تاجی مرصع بیواقیت
احمر و افسری مکلل بجواهر ازهر بر سر گذاشته بر اورنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
خلافت مناط از امرای نامی وندمای خاص زینت پذیرفت غلامان مرزه ونیام چون ماه تمام
بپای خدمت ایستاده وخدام فلک احتشام سر بر خط جان سپاری نهاده ومشتاقان روی
روی ساحت مجلس را بهشت برین ساخته وکمندهای مشکین از زلف وکاکل بر دوش انداخته
فوجی از مردان کاری تیغهای زمرد فام بچنگ منتظر فرمان ایستاده و برخی از دلیران کارگزار
دست بر قبضه شمشیر آبدار نهاده ناگاه شوق تندخرام بدرگاه سپهر احتشام رسید و بعد از حصول
رخصت داخل بزم انس گردید و آسمان کردار قد بجهت تسلیم خم نمود و مدح و
ثنا بدین نمط کشود که تا چهره لاله و گل از نسیم بهاری شگفته و رخسار سمن از رشحات ابر آذر
نضارت پذیرفته باشد چهره بخت بلند از روایح الطاف الهی گلگون و دوحه دولت
ارجمند از آفت عین الکمال مصون باد مثنوی

شکوه کوه و زور شیر بادت	فلک بند کمر شمشیر بادت
مبادا چشم بد را جانبت راه	بچشم نیک بینادت نکوخواه

مجلس سوختن آغاز کرد و مغنی آئین پردهٔ مخالفت ساز کرد و گفت در خم نیلی حصار گردون آوازهٔ
دولت ملازمان درگاه ما صدها است عجب که بگوش عشق سپیدهٔ بزرگ و کوچک عالمیان
را در نهفت و آشکار از سطوت و صولت ما خوف و رجا ها است طرفه آنست که او واقف نگردیده
صیت حشمت ما گردن کشان عراق را مغلوب ساخته و غلغلهٔ عظمت ما تزلزل در ارکان
ثبات سرافرازان انداخته حجازیان منادی دعوت ما را لبیک سمعاً و طاعةً گفته اند و حکام صفاهان
و نیشاپور خاک آستان ما را بمژگان رفته اند جهانداران در دائرهٔ اطاعت ما محور و ثابت قدم
اند و شهریاران در مقام خدمت ما راسخ دم گنبد شعبدهٔ افلاک را بمشرقات قصر شهریاری
ما امکان وصول نیست امروز بجمعیت اسباب شهنشاهی ما در عرصهٔ دوران کیست
این گفته نامه را از دست وزیر صائب تدبیر گرفته صرصر مثال چون لباس غنچه برهم درید و
قهرمان قهر را بهنگ پردهٔ عزت شوق مامور گردانید و منشی عطارد رقم را فرمود تا از نی
کلک آتش افروز گرد و بساط آزرم را بدست تحریر کلمات خشونت آمیز در نوردد و بآیین مضمون
نامه در سلک آرد و مسلک جواب مکتوب را باین طریق سپارد که ساحت این مملکت که از
وساوس شیطانی آرزوی تسخیر آن نموده اند مخدره ایست که هم آغوشی او در خاطر هیچ یک
از سرافرازان نگذشته و فضای این ولایت که از تسویلات نفسانی هوس تصرف آن فرموده اند
نو عروسیست که در عقد ازدواج هیچ وافر حشمتی منتظم نگشته و دست قدرت اولیاء دولت
این خاندان را از سوء عقیده شیرازهٔ دوام استحکام داده که بدست هیچ اعدا تفرق گیرد و بید
حکمت اساس حشمت این دودمان را نقشی مشید گردانیده که بباد حملهٔ هر بی سروپا انهدام
پذیرد و خیاط کارخانهٔ تقدیر کسوت سلطنت هر صاحب اقبالی را که بقامت عزت ما طراز ساخت
از خس و خار بنگاه هر دو گروان بساط دوران چاک نپذیرد و قواعد حکمت مالک الملک

شادروان عظمت سپهر سعادت یاری را که برافراخت بوسیلهٔ دست برد گهر انخفاض نگیرد و آیینهٔ
اقبال قدر بلندی که از صیقل توجه الهی صفا یافته بجولان یکران خسروان نابخرد منه غبار برآن
تشیید و سفینهٔ اجلال همت بلندی که ببادبان اعطاف نامتناهی در بحر دولت جاری شده
بامواج حادثات خلل نپذیرد **فرد**

	سپری کن تو گز دو بلندی گرامی	با فگندن کس نیفتد ز پای	

ظاهر آن شاه دغاباز در عرصهٔ فرزین بند خیال ما را پیاده شناخته اند که اسپ جدال در مضمار
محاربه تاخته اند اگر منصوبه کشایان عرصهٔ قضا امان دهند بنوعی در پای فیلان کوه شکوه
پامال نمایم و ابواب فنا بر رخت کشایم که غیرت شاهان جهان شود و صیت این داستان
بشش جهت هفت اقلیم رود و آنگاه مکتوب را مهر بر نهاد و شوق از رخصت انصراف داده
ترتیب لشکر قیامت اثر پرداخت و باندک وقتی جیشی مجتمع ساخت که تا کوتوال انجم حصار
در سراپای مضمار روزگار گردیده بدان آراستگی عسکری ندیده و تا گردون را آوان عمر باین حد
رسیده بآن آیین سپاهی نشنیده و نیزه دارانی که شکوه ایشان سماک رامح را اعزل ساخته و خنجر
گذارانی که از هیبت ایشان بهرام خون آشام دشنهٔ قهر از دست انداخته از سهم سهام
شان شهاب ثاقب چون مار بر خود پیچان و تیغ آبدار هر یک تا شمشیر اجل گران سیار ز
آسمان از خوف هلاک دیده دوز کمانداران شهبا جوشن عنکبوت پوشیده و سپر آفتاب بر سر کشیده

مثنوی

	دلیرانی همه چون نیزه سر و آ	کمرها بسته تنگ از بهر پیکار	
	سراسر چون تیر فولاد چهره	بخون ریزی همه چون تیغ شهره	

قرعهٔ مشاورت افگندن شهریار فلک رتبه با خلف ارجمند فرخ فال

و تحریص نمودن آن دری اوج دولت شاه را بجنگ و جدال

از ریاحین الفاظ کریمه اِذَا اَرَادَ اللّٰهُ شَیْئاً هَیَّأ اَسْبَابَه عطر این معنی دماغ جان مستنشقان
روایح انس می وزد و از انوار حروف این صورت در مرآت خواطر مستطلعان اخبار منعکس می شود
که چون اراده مالک الملک خبیر الذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر تعلق بامری از امور گیرد
دست مشیت ازلی برفع خفا از عارض مقدمه کشید اسباب آن مهیا و آماده میگرداند و روایح هم
بساط موانع را درمی نوردد و مصداق این سیاق صورت حال روح بلند مکان عشق و اقبال توامان
است که چون منشیان دیوان قضا منشور دولت عشق را بظفر و نصرت موشح ساخته بودند و ملاحان
بحر قدر سفینه اقبال روح را بصرصر حرب لشکر او در لجه هلاک انداخته قبل از وقوع هر چند کعبتین مراد
می افگند نقش جدال نیز نگرد و می گشت و با سر که قرعه مشاورت در باب صلح و جنگ
می انداخت از طریق وادی صلاح می گذشت با وجود استیلاء سپاه که در رکاب ظفر انتساب بهم بود
و حدیقه دولت جهانداری از آب تیغ آتشبار آن دلاوران روی نضارت نهاده بر تنبیه اضطرار
و هراس بر ضمیر آفتاب نظیر روح مستولی گشت و بسوی غبار تفرقه و توزع بال بر آئینه خاطر
نشست که دست دلش از امور باز ماند و نهال پریشانی در زمین گلشن خاطر نشاند مثنوی

ز استیلای عشق بی محابا نماندش آب و رنگ زندگانی	وجودش وقف آتش شد سراپا ریاض خاطرش پژمردگی یافت	ز حیرت گشت رنگش همچو معصفر چراغ عشرتش افسردگی یافت

دولتست که مشاورت با وزیر حمید خصال بجز از اشتغال جدال نتیجه ندارد تحمل نصیحت
دستور فرخنده فال بیوه بجز از محاربه نمی آرد پیری اشت فنون فضائل یگانه و خلایق مخصوص
خصائل فرزانه برج سلطنت کوکبی خشنده سپهر دولت پدری فرزند ده قدش سرو

در جویبار سعادت بالا کشیده و خرمن ماهی در فلک حشمت بمرحلهٔ بهار و بهم رسیده و نوغزالان چمن
سبز صحرا داده تنیده پای چشم بهارش شقایق نعمان داغ بر دل نهاده گلگونهای گل عذارش
سنبل مطرا از پریشان روزگاران خم کاکلش و داغ ارباب سودا از خرمن بباد دادگان
عطر بوی گلش شیرین تبسمش حلاوت بخش تر از فرده و وصل نازکین تنگش شیرین تر از مواصلت
دلدار برق جنبشش خرمن دلها را سوخته شعلهٔ عشقش در درون جانها افروخته مثنوی

دو ابرو مطلع دیوان خوبی	چو بسم الله بقرآن خوبی	جمالش مصحفی بر گل نوشته
مصنف بارها بر وی نوشته	خطش خطی کشیده در نکوئی	که از ماهست بیرون حسن بر وی

مسمی ببلبل با حضار او مثال داد و از کتاب مشاورت باو ورق کشاد و پرسید که در این باب ترا چه
بخاطر میرسد دوست اندیشه است بچه نوع نقاب از رخ بکر این فکر میکشند دل آنچه در کلمات
ستایش سمات ساحت بزم گوهر پیرا نمود و غنچه پیرای لب هان را با دامی شناسی پیاله گهر نمود
بعرض این مقال پرداخت و جواهر سخن بدین گونه در سلک بیان منتظم ساخت که هر چند پای تفکر
سلطان واقم معدلت در وه پرواز ای اسمانها بر تربیت و شاهباز نظر خاقان عالی
رانشیمن سدره از علیا رهم اخضر و طائر شکسته بال اندیشهٔ این کثیر البال را یارای بال افشانی بلند
پایهٔ آن نیست و در شکنجهٔ قفس خود سعد و تدبیر این کار در حصول بمنزلهٔ آن کمال حیرانیست تنها
چون امیر جهان مطاع باظهار ما فی الضمیر این حقیر مثال داد و حکم عالم مطیع باین شرف
و حائم تخت عزم را بر کرسی افلاک نهاد لابد مکنونات خاطر را بمنصهٔ عرض باید رسانید مخزونات
ضمیر را بمعرض بیان باید کرد باید که قبل ازین هنگام بسالی چند بستر استراحت انداخته و اسباب راحت
مهیا ساخته بودم و در عواقب امور تفکری مینمودم و عقدهٔ زلف شاهد احوال از انتشار
اندیشه میگشودم و چوگان نظر گرد گوی خیال از میدان فهم میبردم تا گاه خیل

خواب بر ولایت دیده تاختن آورد و سپاه منام سیه‌جامه چشم را مسخر کرد در عالم رویا دیدم
که خسرو جهانیان طرح شکار انداخته و ساحت خرم مرغزاری را جولانگاه یکران گردون
مسیر ساخته از هر طرف آهو و نخچیر را رو نمود عرصهٔ ضرب تیر شاه کشورگیر بسر آمدی و هر گوشه صید
بستهٔ فتراک سلطان روشن ضمیر شدی گاهی از خون رنگ شکاریان برنگ آمیزی صفحهٔ
صحرا اهتمام داشتند و می‌آهو روشان لوای صید آهو می‌افراشتند ناگاه از گوشهٔ آن شکارگاه
شیری بیرون تاخت که از بیم پنجه‌اش اسد خود را در آبگیر سرطان انداختی و پلنگ کهکشان از
خوفش بر قلهٔ کوه گردون قد نیفراختی چنگالش در خون ریزی با تیغ مریخ مشهور و بطبعش سفاکی
روزگار بر افنای حیوانات مقطور هر شب تا جوزا که شبانی بگیتی از ترس پنجه‌اش نور را بهر ربع افلاک
نیاوردندی و هر روز تا صبح صادق تیغ نورگستری غزالهٔ آفتاب در سبزه‌زار آسمان ما
نگذرندی غلو آن هژبر خونریز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و شعلهٔ آواز رعد
آسایش خرمن شکیبائی ایشان را محترق ساخت صید افگنان همه صیدان آن شکارافگن گشتند و
دلیران مسالک فرار را بپا پیمودی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله هم از شجاعت سمات
طریق حیرت گردیده و پای اضطرار بدامن وقار کشید و حملهٔ آن برق حمله را استقبال نمود و
در دفع آن بلائی مبرم مسارعت فرمود مرا این بخاطر رسید که کمر سعادت [illegible] بر میان بندم و جان
را در راه شاه بر خود پسندم یک ناگاه از دامن آن دشت غزالی دیدم خرامان و آهو بچه نازان
چشمش فسون‌سازی غمزهٔ خوبان یاد داد و عطر نافه‌اش بوی عنبرین سنبل ایشان را داده شما
بر مثال ابروی خشمگین دلبران گره بر گره خورده و سرعت رفتارش آتش شتک خرمن
عمر تندروزده از ملاحظهٔ آن نگارین پیکر حالتی روداد که دیگر خود را نشناختم و بانجال [illegible]
از تعقبش تاختم و او نیز شنیده دلربایان که خواهند تاره عاشقی را بدام آرند هر قدم دیدی [illegible]

لمحه آرمیدی و بدین طریق مرا ازان مرغزار رد و انداخت و برگ تند روی آماده ساخت حاصل
قریب یکی فرسنگ آهو بر بامی کواکب مرغزار آسمان خرامش آغاز نهاد و نیز نافه شام را کشاد و
بباغی رسیدم که بوی گلش عطربیزتر از زلف حوران بهشت بود و پیچاک سنبلش دلاویزتر از تاب و
پیچ گیسوی بتان طرار و چگل نمود آن جادو وش آهو تمثال از نظرم غائب گشت و بدین سبب
از ملاحظهٔ آن گلزار صد خار جفا بر دلم شکست چندانکه عندلیب نظر را دران گلستان پرواز آوردم
و دران باغ بهشت بنیاد جستجوی کردم اثری ازان آهوی مشکین نیافتم از غایت حزن و الم راه بیابانی
که در جنب آن باغ بود پیش گرفته چون باد صرصر بی آنکه پی بمقصد برم شتافتم در اثنای طی وادی
حجاب منام از نظرم برخاست و بیداری مجلس آراست ازان زمان تا حال لمحهٔ از ملال آن خواب
فارغ نبوده‌ام و طرفة العینی بخاطر جمع نغنوده‌ام حال ظهور عشق را ازان شیر خشمناک نشانه می بینم و
آتش غضب او را شعلهٔ خشم این زبانه می بینم لیکن نمیدانم که آن غزال جادو وش چه اصلست و تعبیر
و تمثال آن آهوی مه آفتاب فش در عالم مثال کیست اکنون اگر آن که بیدار اقلیم دولت بودی
که در مقابل شیر ثبات قدم ورزید نه خصم تیره روز را بقدم تحمل پیش باز زده ندا ولیست چه پایهٔ
قدر سلطان رفیع مکان از عار فرار اعلی ست خسرو فلک شکوه انجم حشم سر انگشت حیرت
راهم انگشت بدندان تفکر نمود و بزبان الهام ترجمان بیان فرمود که طرفه حالیست که با هر که عزم
مشاورت درمیان انداختم و از رای هر کس درین باب استعانت جستم مرا بر محاربه تحریص نمود و در میدان
داری مقابله فرمود حال آنکه بعین الیقین می بینم که شیر دولت او را ارتفاعی ست از سمت اعلا
مصون و اختر بخت شیر فلک نیست از طارق وبال مامون با کوکب بخت او اختر طالع

مرا نوری نیست و با وجود او خاطر مرا آسایش و سروری نه **فرد**

	هر کس که ازو یافت نشان نام ندارد		عشقست طلسمی که درو باهم بدارد	

گویا کارخانان دیار قضا و قدر منقد فرموده اند که سر نسخهٔ مردانگی او از خون من بغضاب شعور دور

شاهد آسایشم از تندباد شکوه او پیچ و تاب شود

توجه رایات ظفر آیات خسرو والا حشمت بعزم رزم عشق آسمان جاه با عموم لشکر و جمهور سپاه

بعد از آنکه صفحهٔ کتاب مکالمه باین سطر رسید و رسالهٔ محاوره باین صفحه منتهی گردید منجمان رصد بند دقیقه شناس و مهندسان خرد ور دانش اقتباس که مراحل فلک را بقدم اندیشه پیموده اند و از دقائق سود محاسبهٔ ملک آگاه بوده اند و قوت و ضعف کواکب را بقوت نظر ثاقب دانسته و دریافته و بدرجات گردونهای مردی ذهن مستقیم شتافته و از آثار علوی رقمها مرقوم نموده و صحائف ضمائر ایشان را اثر شگرف کارهای سپهر بوقلمون موشح فرموده اند طلبیده طالب ساعتی گردید که از شوائب نحوست متخلی و بحلیهٔ سعادت متحلی باشد تا لوای نهضت برافراز و مهندسین کامل صناعت استخراج طالع وقت نمودند بدست وقت بر قیاس شنوا بهر از سنه گشتوند و تقویم ایام را بر محک اندیشه زدند جهای ساعت سعادت قرین و بعد از تدبیر پایان و تفکر بیکران بعرض رسانیدند که فلان روز بجهت توجه رایات ظفر آیات محمود است و فلان ساعت بواسطهٔ نهضت خسرو حمید صفات مسعود شاه فلک پایه سعادت پایه زین مرکب قهر رفتار را قرین عرش برین ساخت و لوای مجاهدت بدست توکل برافراخت شعر

برون آمد بزرگ شهسواران	پیاده در رکابش تاجداران

قضا را فصل ربیع بود و سلطان بهار لشکر نابسته را به مراحل پیمایان لیل و نهار عرض نموده و گل سوری بر تخت زمردین گلبن قرارگاه ساخته و از بال عندلیب چتر سنجری بر سر افراخته نسیم بهاری

باحیای جہان کمر بستہ و آبرو آزری کلاہ گوشۂ صفا کاری بر سر شکستہ شقائق نعمان رخ زمرد نیاید
بمعرکۂ چمن تاختہ و غنچہ بسیار تیر کش شاخسار را بہ پیکان زمرد فام مشحون ساختہ سنبل مطرا
کمند پیچ شکنج بر دوش افگندہ ہوا بہر ہ ظفر اوست نہال غم را از بیخ برکندہ سرو سہی جوشن پوش
بمیدان گلستان آمدہ ہزار دستان از پر و بال اتاقہ بر سر گلزار زدہ بید متوالہ و تشنہ سیراب
از برگ آختہ صنوبر بہ علم بر معرکۂ بستان افراختہ

مثنوی

نمودہ حسن خویش از ہفت پردہ	عروس گلستان ہر ہفت کردہ
شگوفہ برگ خود بر باد دادہ	درختان را ہوا بر سر فتادہ

حاصل در چنین فصلی کہ بسیط کوہ و ہامون بہ بساط زمردین آراستہ بود و باد نوروزی ساحت صحرا را از
مرد و ریاہ تا سینہ از خس و خاشاک پیراستہ بود سلطان انجم حشم با سپاہ نصرت پناہ قصب السبق عشرت
و باد و دام گرفتہ قطع مراحل نمود و در طی طریق خبر متواتر گردید کہ اینک عشق فلک شکوہ بہ

نظم

شوق در پیش الم ہمرہ و محنت رفقا	علم عشق ز سر حد جنون شد پیدا

روح صاحب فتوح فرمود کہ در ہمان مکان رحل اقامت انداختند و سایبان دولت و شادروان
عظمت بر افراختند و آن پہن دشتی بود فاصل دیار عشق و اقلیم روحانیان موسوم بصحرای
الفت مثبت صد گونہ خار غم و خاشاک محنت آگندہ و لشکر روح فلک پایہ تہیۂ اسباب پیکار
و سپاہ عشق آسمان رفعت نیز بر اطراف آن دشت مسکن ساختند دلیران مبارز تمام شب را
باین فکر بسر بردند کہ آیا صبح کہ دست قدرت برقع ظلام از رخ مہر خاوری بر دارد و عروس
فتح ہم آغوش کہ گردد و بساط عمر کدام یک بصرصر بیمروتی دوران در نوردد

شگفتگی چمن کارزار تحریک نسائم حملۂ مبارزان صفدر

ترتیب ساخت و اعلام نصرت اعلام برافراخت میمنهٔ سپاه نصرت دستگاه را بغیرت شیر حمله
سپرد و ضبط میسره را بعهدهٔ جیرت که از گردن کشان نامی بود و کمر شوق آتش مزاج و مقدمهٔ جیش
لشکر بود و محنت گران رکاب بمحافظت ساقه قیام نمود و برادر خویش محبت را امیر سپاه از
آخر لشکر صد مقدار ۱۲ سوار
جمهور سواران عساکر ارزانی فرمود و علم سرداری پیادگان جیش سعادت کیش می نمود و خود چون
آفتاب از افق قلب تابان و شعلهٔ تیغش سراپای وجود دلیران لشکر حزن و الم و بلا و ندم
حسرت و ناکامی و اضطراب و بی سرانجامی و مشقت و پریشانی که هر کدام در فنون عشق سلسلی
و قرین و در بیشهٔ جلادت شیر عرین بودند با فوجی از سپاه کینه توز معاونت مبارزان صف شکن
می نمودند آه بلند پایه علم دار بود و خفقان رفیع الشان دلیران را از وقایع اخبار نمود و بعد از تسویه
صفوف پیکار و تلاقی مردان میدان دار اول مبارزی که سمند جلادت در معرکه تاخت لوای سپاهیت در
مضمار کارزار برافراخت شوق آتش مزاج بود که یکدم سراپای میدان را بقدم تهور پیمود تیغ جوهر دست در رنگ
قطرهٔ آب اما آتش فشان و شمشیری مانند مهر جهانتاب اما بر مثال ابر قطرات خون از آن چکان
کمانی در رزم نموده بود و مانند ابروی جانان سینه توز و بر مثال هلال عید مسرت اندوز نیزه اش در
گلشن معرکه سروی لیکن چندین سهی قامت را بر خاک هلاک انداخته تیرش در چمن کارزار نهالی
اما بنای چندین خانهٔ جان را ویران ساخته سمند آتش کوهی ولی برق مسیر صرصر تگی با افلاک نظیر
بر هرچه بپوست پوشی قناعت کرده برق نهادی قصب السبق سرعت رفتار از فلک ربوده

چنان خوشخو که عهد شادمانی	چنان خوش سیر کو که با هم جوانی
اگر بگذاشتی از کف عنانش	رسانیدی بآن دیگر جهانش

باین آیین ساخت میدان را نظاره گاه دلیران صف شکن نموده بمحض چوگان لعب طرید گوی مسابقت را
از خم چوگان کارزار ربوده و از صف روح کسی که تیر آن آتش عنان را پذیرا شد صبر صبا

شکوه بود سپری زرین بر سر کشیده و سنان رمح ثعبان کردار القمهٔ سماک رسانیده و بلارک
ترا تیغ غمزهٔ خوبان حمائل کرده و کمانی فتنه انگیز تر از چرخ مقوس بچنگ آورده و بعد از آنکه
بزم رزم جامی چند از طعن سنان بهم پیمودند آغاز عربدهٔ مستانه نمودند شوق گرزی گران آسا
بقوت بازوی دلیری بر فرق صبر نواخت بنوعی که زلزله در ارکان ثبات و قرارش انداخت
صبر نیز در بازوی مردانگی تحمل آن ضرب کرده دست بقبضهٔ شمشیر آبدار آورده خواست که بر فرق
شوق فرود آرد و از قامت هستی برلوح وجودش نگارد شوق شیردل چه مردانگی بازید
رافشرد و تیغ را چون نقد صبر از دل عشاق از کفش بیرون برد همان تیغ بتحریک دست
شوق بر فرقش آشنائی یافت بنوعی که تا پیشانیش بر هم شگافت شوق بیاد حمله بدر رفت و
بی پایه بر یال سمند افتاده بیابان فرار پیش گرفت ازین فتح نمایان شمائل و چهرهٔ صبر
طراوت فزا گشت و سیلاب غم از فرق لشکر روح گذشت شوق خویش را بر قلب سپاه ورقه
زد و بسی از بزم آرایان معرکهٔ جدال را پامال هلاک نمود و بناوک خفتان شگاف و نهاد سفینه
کشتهٔ جیش روح نیز گرم عنان گشتند و فرق بسی از سروران سپاه عشق را بگرز گران سنگ
شکستند و از یاد حملهٔ کند آوران نامی آتش هیجا شعله ور گشت و از تکاپوی هژبران آزمایان
ساحت بغبار بر چهرهٔ روشنان آسمان نشست تیغهای یمانی شیوهٔ سرافشانی پیش گرفت
غنچهای پیکان در ریاض قلوب بهادران شگفتگی پذیرفت کمند مسلسل پیچ هم آغوش سر
گردیدند و از شمشیر بسی خون گشت کارزار بارید چشم زره در حسرت جوانان خونریز شد آتش حرب
از دست بد اطوار رجال تیز شد دهقان روزگار دانهٔ سرهای سروران را در زمین معرکه
نشانده و ران گونه رعنایان را بگلگونهٔ خون آغشت **مثنوی**

ز هر سو بانگ زرین نای کرناست	ز بانگ نای دل اژدها خاست
خروش صفدران شد تا بافلاک	

بچرخ آمد چو گردون مرکز خاک | ز بس پیکان که در دل کرد افلاک
البته چون گره پیکان گسل ان دل

خدنگ از ترکش آن کین پرست | برون آمد بسان مار از پوست

تا وقتیکه خورشید خاوری از صولت آن معرکه با رنگی زعفرانی و پیکری لرزان تیر از بیرگ از صدمه تند باد خزانی جتا با خویش را در نقاب غروب مختفی ساخت و فراش روزگار بساط مشکفام بر بسیط غبرا افراخت گیر و دار مبارزان در کار بود و تجلّا و اجل از قطع رگ حیات جوانان نمی غنود و چون روزگار به مرگ پیر و رگان لباس عباسیان پوشید و منظر افلاک مجمع صحبت ثوابت و سیاره گردید شعر

شبا هنگام کین عنقای فرتوت | شکم پر کرد ازین بیدانه یاقوت

خستگان جنگ دست از محاربه باز داشتند و اعلام معاودت بر افراشتند روح با مجروح تیر از سینه عشاق و خاطر پریشان تر از دل مهجوران مشتاق بسراپرده استراحت خرامید عقل هوشمند و فرزند دلبند را حاضر گردانید بر فراز صبر قطرات اشک عقیقی از جزع یمانی نا رید و گلهای آتشین خون دل بر اغصان اجفان (جفن یعنی مژگان ۱۲) شگفانید و بزبان الهام ترجمان گذارید که صبر شکوه مند که رکن رکین این دولت بود و برای مملکت را معماری امثال چنین عمارت می نمود بدین نوع رخ از معرکه کارزار تافت و لشکر ظفر اثر بدین قسم شکستی فاحش یافت نمیدانم که سرانجام این امر چه خواهد بود و شعبده دوران درین چه بازی خواهد نمود رباعی

دوران همه حسرت همه در ساغر ما کرد | هر مهر که نهادیم دل از دیده جدا کرد
تکشا قضاست که آهی نکشیدیم | هر دوست که همخون خود خنجه خطا کرد

پس روی بعقل آورد و مضمون این بیت ادا کرد بیت

فریاد بر آریم ازین پیر شعبده | کو از ازل این شعبده عشق بپا کرد

چندانکه در دفع این شعلهٔ سرکش از رای او معاونت جستم مرا بتحریک نسیم حرب تحریص نمود و ندانم
ازین معنی بود که آتش از باد بیشتر افروزد و هرچند در انطفای این آتش با او مشورت کردم
بتهییج صرصر جنگ تحریک فرمود ازین حال وا اثر که شعلهٔ مهیج اجسام بیشتر سوزد شعر

ناصح از پند تو عشقم بدل افروخته تر شد	آتش است این چه غریب است که از باد بمیرد

عقل خرد ور ازین گفتار بر آشفت و با آواز بلند گفت که در میزان خرد موت بر حیاتی که مشتمل
بر ننگ باشد رجحان دارد و اگر خون کسی با خاک معرکه برآمیزد اولی است از آنکه روی بوادی
فرار آرد و این حرف بیان نموده دم در کشید و نا گفته شنید بعنوان سید عشاق بخلوت سرای
خاص حسن امید و دل نیز در پس پردهٔ خود ساکن گردید

شعلهٔ نظر جمال حسن بدستیاری هوس در خرمن جان و دل افتادن و برگ طاقت را بباد اشتیاق دادن

لمعات نیر خبر خجسته اثر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
بدینگونه روشنی بخش خلوتگه قلوب ارباب حال میگردد که حکمت کاملهٔ یزدانی و قدرت
شاملهٔ سبحانی بدینجهت سلسلهٔ علیهٔ انسانی را که جبین اعیان است از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ تنخانهٔ
وجود آورده بانشا و تدوین دیوان حیات بنی نوع که خلاصهٔ اکوان است کرده تا قدم طلب
در راه شناخت مبدع حقیقی گذارند و ممالک جان و دل را بسلطان محبت ازلی بسپارند
و چون اقتباس انوار جمال لاهوتی بدون مظاهر و مجالی بر سالکان کار آگاه متعسر
بل متعذر است از چهرهٔ بتان حور وش آئینها ترتیب داده و بر دست طالبان
نهاده تا از انعکاس صورت غیبی در آن مجالی دیدهٔ جان شان را نوری حاصل آید و آن آئینها

ماند شموع بسر منزل سعادت راه نماید نظیر این مدعا صورت حال دل است که از شعلهٔ جمال
حسن که ره بسر بستان حقیقت یافت و نیز جمال شاهد حقیقی بوسیلهٔ او بر سر اوج چاه نشین تافت
تبیین این مقال آنکه دل از برق لقا پیکی بود که با باد صبا همعنانی مینمود و از غایت چرب زبانی
وحشی غزالان دشت حسن را رام میکرد و از نهایت شیرینی پیشانی رسیده طائران فضای
ناز را در دام می آورد و بازی نخچیر امید زده در بیت سوم بهوس در آن شب مضطرب از
رخصت یار خواست و بعد از حضور محفل مکالمه را بدین گونه آراست که امشب سمند قرار
را برق عنان ساخته بودم و رخت سیر در ساحت معسکر عشق انداخته از هر طرف تماشا
می نمودم و گره غم را بسر انگشت نگاه از رشتهٔ خاطر میکشودم ناگاه گذارم بسراپرده افتاد
که سایبان زرنگاری افلاک نزد آن پرده می نمود شادروان کحلی آسمان را در جنب آن
قدری نبود و طنابش را نساج وافر صنعت کوئی از رشتهٔ نگاه سیه چشمان تافته و ستونش
مانند نخل قامت رعنایان در جویبار خوبی نشو و نما یافته فرد

یکی خیمه دیدم که چون آفتاب	ز مشرق بمغرب کشیده طناب

رخت سیر نزدیکی آن خیمه کشیدم و در آن ظلمت دیدم که بزم عیشیست چون مجمع فلک پر از ماه و ناهید
و مجلسی مشحون بیک آسمان خورشید چمنی در هر سو بیش از گل شگفته انجمنی بهر طرف نقش لاله
رخسار دلارا در نقاب زلف عنبرفشان نهفته بستانی بهر نهالش گل غنچه دمیده باغی بهر
نخلش میوه در نهایت لطافت رسیده سمن بری که دامن دیده از نظارهٔ رخسارشان لبریز
گل میگشت و از انجا جمع گشته و لاله رخانی که دماغ جان از استشمام روائح عنبرین ایشان

مالامال عطر سنبل [illegible] گشته مثنوی

نبات آنجا چو پروین جمع گشته	ز تاب روی رشک شمع گشته
پری رویان بزم خاص گشته	

نوای ارغنونی بر کشیده	شراب ارغوانی در کشیده	یکی مطرب یکی رقاص گشته
	دریده جیب صبح [illegible]	شبستان زان بتان مجلس افروز

اگر که شمع صراحی بلبهه در آمده سوز کباب باعث ساز شراب شده شعلهٔ آواز مغنی آتش در
خرمن الم زده نغمهٔ رباب رنگ از مرات اهار و دود ساغر می چون جام زرین آفتاب از
لب صبح بریان کام پذیرفته و از نوای چنگ عود و شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن مینا و صید می
یک چمن گل به رخ حوری می شگفت و هر قطرهٔ می که به ساغر میرسید با ستین تشنا که کلفت
از دل بر میگرفت با خود گفتم که این هنگامه را هنگامه آرائی هست و رنگ آمیزی خدا بود که نقش بهمه نقش حسن
بست ناگاه بهری دیدم گلستان و ماهی درخشان از غیرت یاقوت لبش انگشت خون شکر
بر دل کان عقیق بسته و جرعهٔ یاقوتش بازار نرگس شهلا شکسته نیسان قدرت بلطافت مروارید
دندانش در سی و صدف امکان پرورده و رخسارهٔ آتشناکش آب و رنگ لعل از ابده درخم این
فیروزه گون رواق نجوی طاق ابروی عنبرسایش دست قضا طاقی نفراشته و درین ایوان زمرد
بدلفریبی عذارش نقاش فطرت صورتی نگاشته مژگان ناوک اندازش چون نیزهٔ الماس
در جانها کارگر و غمزهٔ فتانش از چرخ زبرجد رنگ فتنه بارتر نخل قامت طوبی خرامش سر و
آزاد را حلقهٔ بندگی در گوش کشیده و میوهٔ لطافتش بر نخل حسن رسیده گیسوی شکین دامی از بار
در قید دلهای رمیده باشد رشتهٔ نگاه نظربازان گیرا و زلفش کمندی عنبرین در صید جانها
محنت کشیده بمثال جذبهٔ محبت فسون سازان سا حلقه های موئین چون حلقهای چشم سیه
چشمان دام فریب شکنجهای جعدش چون شکنج آستین فتنه بر همزن هنگامهٔ شکیب عقده های طره
مشک افشانش چون شکن دل نافهٔ آهوی ختا گره صلیب سنبل پیشانیش بیداران از ایمان
برآورده از پیچ و تاب کاکلش یاصین پستان از رم و تاب و از بوی غالیه سا کلالهٔ سلسلش

از غایت نزاکت بر برگ گل داغ نه باز و آنش نهال نازک اندامی را اغصان نورسته دلها
پریشان بجای بازو بند بران بسته ساعدش شمعی کافوری پنجهٔ دلها از نازنین پنجه اش
در شجوری کفش آئینه وار شاہد صفا و ستعش سر نور تراز ید بیضا میانش موئی ولی در میان نه
کمرش را باریکی نام و نشان نه سرینش کوهی از نقرهٔ خام کفلش کرسی انگیز را در و آرام کف پایش
مصحف انرا جبهه جو خانه حسن و جمالش بر ستیاری سمار لطف الٰهی معمور ساقش باغ نمود بهشت

راسروے آزادگی از گرفتاران قدش شمشاد **مثنوی**

جمالش آفتابی سربسر نور	بنور ذاتی از هر دیده مستور	نگارین پیکری ماه مقنع
دلارا صورتی حور مبرقع	شکسته مهر بازار پیش	کشیده مشک را در پرده موئیش
عذارش قبله آتش پرستان	دهانش آرزوی تنگدستان	زتار زلف عنبر سائش بر آتش
بقیمت خونبهای مشک تاتار	کشیده شکر لعلش هزار	بنات مصر را در چوب کاری

قد دلاویز را بجلوه در آورده و به اندازی خونبها در دل ایام کرده پشت پاکبک دستی خرامش آغاز نهاد
و از غایت مستی و سستی بر دوش ناز نهاد و باین آئین تخت را آراست و قیامت از نشستن بر خاست

نشست آن سرو لیکن صد قیامت	برافرازید از هر گوشه قامت

و ساقی گلرنگ ما خسار را امر فرمود که مهر از لب صراحی بردارد و بلبل پیاله را در چمن آن گلگون
بپرداز آرد و ساغر بلورین را از لب شکر پاره شد و کام ما را دو درج دهان گوهرافشان ما دای ایمعانی
کشاد که شنیده ام که روح مجروح خاطر اخلاقی بست که زلنها و فرزند ہی بلند پایه قابلیت آن
دارد که لطف ارقام توجه بر ناصیه اش نگارد و که شایسته است که ادا از ضمیر بی بهره
سازد و بخشش طلب در سلطان آوردن او سیاه باد و رنگ نازدیکی از گلرخان شگفتن کلام
رسانید که این کار عشوه حبیب زبان است و دیگری مذکور گرداند که منسوب بعجمی

سمن بری دیگر گفت که کنند نگاه و طلب این صید گیر است و گل انجمن از گلبن زبان گل اندامی دیگر شگفت که دست کرشمه در گرفتن این وحشی غزال رساست هر یک این شغل را حواله بیکی مینمودند و این نوعروس را نامزد کسی نمیفرمودند آخر خود گفت که جذبهٔ همت برین گماره و او رکشان کشان بمجلس ما آرد و آنگاه با حضار جذبهٔ مثال داد و برقع از رخ این اندیشه کشاد و گفت میباید پنهان او را از ما سلام رسانی و کمندی بر گلویش افگنده بسوی ما کشانی مستان بزم بهشت آئین گفتند شب احال بنهایت انجامیده و هر کس در بستر استراحت آرمیده شب دیگر بهنگام کمر اینخدمت بندد و پذیرای این امر گردد چون سخن باین مقام رسید مجلس صحبت پریشان گرد و بدین شاهزاده فرخنده فال را مرغ آرزو در فضای خواهش پر و بال زد و از تاب شعلهٔ اضطراب طپان و بیتاب شد و گفت هیچ دانستی که نام آن پری چهره چیست و نسبتش از دودمان کیست فرد

هوس این شمع شب افروز کاشانهٔ کیست	جان ما سوخت بگو راست که جانانهٔ کیست

هوس عرض نمود که بیقین نام و نشان آن نگار را ندانستم لیکن در لوح خاطر بجا نقطهٔ نقش شم که آن در شب افروز از درج عشق رفیع مکان است و آن درّ بهی عالم سعود از برج آن خسرو والا احسان و از نامش نشانی نیافتم و در جستجوی اسمش نشتافتم دل با خود گفت سبحان الله آهو وحشی انیز اثری هویدا گردید و از آن غزال ختائی نیز نقشی بمنصهٔ ظهور رسید بعد ازین گفتگو هوس رخصت داده و در بستر خواب غنود و تمام آن شب درین اندیشه بود

اشتعال نیران قتال نوبت ثانی از گرمی حملات دل و اندراس اساس حیات تهور از سیلاب تیغ نصرت صفدر

صبحی که ترک جنگجوی سپهر تیغ آتش فشان آفتاب از نیام ظلام کشید شیر دل ثوابت و سیاره تاب نیاورده
تخت نشین طارم چهارم کمند زرافشان خطوط شعاعی بر کنگرهٔ این نیلگون حصار انداخت مثنوی

سحرگاهی که طاوسان انجم	برافشاندند ازین نیلی تتق دم
وگر به فرق چرخ سر کشیده	نهادند این کلاه زرکشیده

مجلس آرای روزگار بزم پیکار را بر آراست و اجل ساقی وش پیمودن جام فنا بر جماعت
مستان مجلس حسب عربدهٔ مستانه آغاز نهادند باده نوشان بزم جدال از نشأ بادهٔ مرگ
مست طافح افتادند و مغنی آن بزم صفیر ساز در پردهٔ فنا آهنگ مرگ ساز کرد و مطربان محفل
جان گسل اول نوای نیستی بر رخ مجلسیان باز کرد درین رزم عشق گیتی اثر و فرمان بود که بحیرت بر
حمله بحر که بر دوش جدال از خون دلاوران گلگون ساز و غیرت شعله کش از نیام انتقام کشیده
و تهمتن برق وش اژدها پیکار و ایزد شهاب تیر از قوس پیوست مبارزی که از لشکر روم بمشکل
طعن آن مردانه گرد پیکر توانائی بر سر کشید تیمور صاحب اقتدار بود که بسر انگشت شجاعت عقده های
مشکل از رشتهٔ مردانگی کشود و با غیرت شیر دل میدان داری نمود که چشم عقل از تماشای آن خیره
آئینهٔ اندیشه از غبار سم ستوران تیره گشت هر گره که بحیرت بر لب شاه فتح پیغمبر تیمور بشتابید شجاعت کشاد
دهر بخیه که او بر جامهٔ نصرت میدوخت بغیرت بنوک تیغ جلادت چاک میداد

ز شمشیر تا سایه افگند حور	همی این بر آن آن برین کرد زور

چون سپهر گردنده بدستیاری حرکت کمربند مهر انور را گرفته از قلهٔ جبل نصف النهار بر زیر کشید
و زور دولت خسر خاوری بزوال رسید آتش خشم بغیرت بر افروخت و برق غضبش خرمن تحمل
تیمور را سوخت و نیزه افعی کردار بر سینه اش راست ساخت و بیک حمله از پشت فرس کشیده
بر زمین انداخت و توسن کینه بر پیکر تن تاخته سراپای وجود وی را باتش نعل نگار داد

برخاک ہلاک گداخت **نظم**

تہمور بخاک اجل پست گشت / فلک نامۂ عمر او در نوشت
ازین قصر دیرینۂ آبنوس / رخ بخت او گشته چون سندروس

جوانان خونریز از خیل روح صاحب ستیز یکبار عنان ریز گردیدند و خاک حسرت را بر فرق ہم پاشیدند و از آن سوی نیز جنود ظفر ورود عشق سبک عنان گشتند و شاخ و برگ درخت حیات دلیران را بتیغ بران درہم شکستند **نظم**

سیاست در آمد بگردن زنی / ز چشم جہان دور شد روشنی
ناستاد بر یک زمین یکزمان / کمند اژدہای مسلسل شکنج
بتنگ خدنگ از کمین کمان / دہن باز کردہ بتاراج گنج
زبس تیغ بر گردن انداختن / نیارست کس سر برافراختن

و تا وقتیکه مرغ عنبرین بال شب بر ساحت جہان طائر گردید عقاب خدنگ دلاوران از شکار (یا نضم مرغ فتنگاری ۱۲) سینہا نیارمید چون دست قضا بجہت صید زاغ شب دام انجم برین دامگاہ پاشید و بساط ظلام بر صحن این طارم فیروزہ فام مبسوط گردید کمند اندازان دست از جنگ باز داشتند و کمین سازان لوای راحت برافراشتند قہقہہ خندہ شاہی سپاہ عشق نمک بر جراحت دلخستگان خیل روح تیرہ بخت و رشتۂ امید غاشیہ داران خدمت آن صاحب فتوح از تیغ ظفر آن گروہ پاشکوہ می گسیخت و دل روح چون کبوتر اضطراب آغاز نہاد و عنان کشتی شکیبائی بدست [illegible]

رشتہ طلب انداختن حبیبہ بگلوی ال نیاز و کشیدن بپایۂ اورنگ ناز

بعد از تفرق جمع کارزار دل بیقرار گوشہ کاشانۂ خویش مسکن نمود و ہوس را طلب فرمود و از خبر شبانہ استفسار و از ہجوم غم گرد باد مرغ دلش چون صید نیم بسمل می طپید ہوس را مخاطب ساخت که

مصرعه
در رسید و کمند جذبه بطوق گلو نگردید
که باز آورده است از کشتن با قاتل ما را

هنوز این حرف بلب آشنائی نیافته بود که جذبه از دربارگاه رخ نمود و کمند افگنی دید که از پیچاک کمندش رهائی ممکن نگردیدی و حلقهٔ مشکین سنبلش چون آه مظلومان بتشریف عرش برین رسیدی فضای شادروان جلال را سجده گاه نیاز گردانید و این فصل بمعرض عرض رسانید که سر خیل ماهرخان ملاحت پرور سر فتنهٔ سمن رویان سپهر شاهنشه ملک خوبی و رعنائی مالک ممالک محبوبی و زیبائی فرد

سر فتنهٔ نیکوان آفاق
چون ابروی خود به نیکوئی طاق

حسن جهان سوز آتش مزاج دعای سراپایش ناز و پیامی جملهٔ عشوه از انجام تا آغاز میرساند بقلم بی نیازی صفحهٔ خاطرت را برقوم این خطاب دلارا توشیح میگرداند که مصور قدرت پیکر ما را بدست لطف تخمیر نمود و نقاش فطرت بقلم حکمت چهرهٔ ما را بر لوح وجود کشوده و پیرایهٔ این الطاف شفقتی است که در جبلت ما مرکوز کرده و رحمتی که در خاطر ما در آورده از آن سبب ما نیز پیوسته پرتو جمال جهان آرای خود را بر اشخاص قابله می افگنیم و ظل امتنان بر مفارق افراد مستعده میگستریم چون بعرض کارگذاران حسن روزافزون ما رسید که آن ملک زاده استعداد آن ارد(?) که جرعهٔ خدمت این درگاه والا تواند کشید لهذا طالب حضور او گشته ایم و منشور احضار او را نوشته خاکبوسی درگاه ما را عطیهٔ عظمی شناسد و بجمعیت خاطر احرام حریم قرب ما بسته از دورباش قهرمان قهر ما نهراسد ولدا استماع این کلمات تحیر بر تحیر افزود و بجای تعجب تلاطم نمود فرد

کین چه استغناست یارب وین چه قاهر و لطفیست(?)
کین همه زخم نهان هست مجال آه نیست

بادهٔ حیرتش چنان مست ساخت که خویش را نشناخت و لب بلا و نعم نتوانست کشود و یارای تکلمش مطلقا نبود بعد از لمحهٔ خواست که انجاح این مطلب را در عقدهٔ تعویق اندازد شاید در حالت افاقت از آن بیهوشی چاره سازد جذبه عنان گیر گردید مشکین تیغ(?) و سنبلش را برهم بست و دستش

را چون زلف سمن چهرگان درهم شکست و کشان کشانش بپرده سرای حسن آتش خو کشید
ودل آن چون دید که سرکشی فائده مند نیست بقبول امر خویش ما از بند رها نمود چون ساحت شادروان
جلال مسکن دل گردید چند به پیش رفته بعرض محرمان حریم خاص رسانید که آن آهوی رمیده دل آن
طائر تازه از آشیان پریده را بدام آوردم و بدر بارگاه حاضر کردم تا که از محرمان خلوت انس
مرتبه تقرب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوشش جذبه زد که آن صید بسته را بسجا
بساط آرید و بجهت بر استر ضای خاطرش گماریدو دل به بزم انس داخل گردید و از هیبت آن
محفل چندین جا زمین بندگی بوسید جمعی از خورشید شان آفتاب لقا دید زلفهای عنبر بار بر رو
انداخته و گیسوهای مشکبار از نقاب برگل عذار ساخته اما از حسن جهانسوز ای پری نیافت بر قع
از مه رخسار دل آرای او بر وجنات حالش نشانی از شایبت جمالی مذکور ساخت کی آیا آن کس که
مرا بدام آورده کجاست و آن شهبازی که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیداست استغنا نا
سنگدلی ازین گفتار برآشفته شد و طمانچه بر رخسارش زد و دل از حاصل بیهوش گشت
و قوت قیامش نمانده بر خاک آستان نشست بعد از افاقت استغنای بیجا با نیرنگ آلود
نگاهی بجانب دل انداخت که تا سوفار در سینه اش مسکن ساخت و گفت ای شوریده پریشان حال
وای هرزه گرد کوچه خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهده انوار جمال حسن بهم رسانیده و تحمل
کدام خار محنت گل ملاحظه رخسار او را بر گلبن امید دمانیده و زلال وصال را خاصیتی ست که تا جو
محنت فرسوده با خاک نیامیزد قطره از آن بکام جان نچکانند و باده اتصال را کیفیتی تا سر را
از خمار هوس پاک نشوید جرعه از آن بگلوی دل نرسانند دل محنت زده بزبان حال گفت طرفه جا
می بینم و از باغ امید طرفه گلهای چنین آن کنند طلب برگردن جان بستن چه بود و این
سفینه آرزو را به تیغ استغنا خستن چیست آنگاه از تلطف مرا بسوی خود خواند که بود این که بدین قسم

از حریم امیدم مهجور میفرماید کیست درین گفت و شنید بسی بیتابی کرد و درینحالت بیخودی که خواب
خورد ناگاه دلبری دیدی بالا و سمن عارضی زیبا شمع معنبر بدست آذین ده بیرون خرامید
دامن کشان و دل بیتاب سید گفت حسن عالم افروزت سلام میسازد و قامت عزت را
به تشریف مهربانی بلند میگرداند که یار و نهان با تو لطفها است و لباس لطف با برقالت رسانست
لیکن از جوش نشاء مئ دماغ یارای آن نمینماید که شمع عارض با دسرچه دیده ات روشنی فرماید
درین هر پروه که موسوم بحریم قربست آرام ساز و بنزل الفت باغمخانه می باز تا وقتیکه پرتوی از
آفتاب جمال بر تو اندازیم و دودمان شرفت را بآن وسیله روشن سازیم دل بزبان نیاز رجوع
نمود که ای ترک سمن چهره و ای چون مه بدلجوئی شهره نام تو چیست و درین درگاه خدمت
کدامست آن نگارین پیکر گفت مرا مهر مهربان نامست و خدمتم نسبت بمهمانان احسان
واکرامست دل سوداز ده بناکام دران مکان نشسته با مهر بساط محاورت چید و از انجم رازش
پرسید که چنان باشد که محرم خلوت انس توانم گردید و بحریم اتصال توانم رسید مهر تبسم کنان گفت که (همکلام شنیدن توان) فرد

هنوزت در سر از شاهی غرورست	دریغا کین غرور از عشق دورست

ازین خلوت سرا تا جائی که آن مهر ماه لقا مسکن دارد چندین حجاب ست آن مهر جهان آرا در
چندین نقابست رفع حجب وقتی شود که نقاب جسم از چهره جان برافشانی و آن دلارا در
صورتی در نظرت جلوه کند که در قید هستی نمانی رباعی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند	این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی	سر رشته روشنی بدستت ندهند

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان او مسموع گردد و گوش امید بشنوائی کلام آن صنم
نشود مصرع بپاسخ گفت مهر عالم افروز که بلبل نطق آن طوطی شکرستان شیرین ادائی

در حدیقه امید ما شکر خواهد شد که مانند طوطی تا بزانو پایت از خون دل خضاب شود و تمنیه آن
بستان خجسته خرامی زینت بزم افروز سیما معادات خواهد گشت که مرغ دولت آن آتش محبت کباب شود رباعی

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود — در حضرت معشوق معطر نشود
هم دوست طلب کنی و هم سر خواهی — آری خواهی ولی میسر نشود

دل گفت هر دو بایت همه جان افزاست و مهر تست جمله دلها را بیچاره اسیری که بدام محبت شما
پابست شود وای طالع بیکسی که نخل امیدش از تیغ مهر شما پست شود رباعی

خوبان دل و جان مبتلا میخواهند — زخمی چو زنند خونبها میخواهند
این قوم این قوم چشم بد دور از ایشان — خون میریزند و خونبها میخواهند

تو که مهری باین غایت تا مهربانی و باین مرتبه در پی تخریب دل ویرانی یا رب قهرت چه خواهد شد
و چه بیرحمی با آن فتنه چه باشد مهر را معلوم شد که هنوز سبوه ثبات قدم دل بنخل محبت
نرسیده و دست فرسود مشقت نگردید معروض محرمان خلوت خاص گردانید که تقدیر عشق سوخ از
دل ناتمام عیار است و تا خالص نگردد در بوته محبتش کار بسیار است رباعی

در عشق ز پا فتاده می باید — امید بباد داده می باید
آنجا که همه درد دل خود گویند — دندان بجگر نهاده می باید

پس بالی این بیچاره گستاخ از من نمی آید و اطاعت امر من نمی نماید حسن طرزی دون مهر
فرمود که تغافل جان گسل که از مستبدین سنگدل بسعادت طلب امتیاز داشت و چه پیشه از فام
بیرحمی بر صفحه حال بینوایان می نگاشت آورا در ساحت دوری نگاهدارد و اگر اراده رجوع
بمعسکر روح داشته باشد وجودش را وقعی نگذارد و مقارن آمدن تغافل مهر بر خواست و
تغافل دست دل را گرفته در منزل دوری محل سکونتش آراست چنانکه دل لب بسوال گشاد

حرفی از زبان او نشنود و هر چند گفتگو کرد التفاتی بسخنش ننمود و از روی تعجب با خود گفت
هر یک ازین نگارین پیکران در بیرحمی از دیگری چالاک ترند و تندخوئی از هم آتشناک تر
درین تفکر بود که از چاکران جان سپار و هواخواهان حق گذار بود سپید [illegible] احوال
دل بپسید و زبان نصیحت گشود و توبیخ بیقیاس نمود که دودمان روح را بد و ننگ آلوده می
و حاصل حالت انجاک یکسان نمودی متابعت هوا را این قدر اطاعت میکنی این قبیح است تا بکی
از انکه سودائی عشق افزاید و هنگامه با جهانیان ظاهر سازد برخاسته بمنزل خود رو و هم در گوشه کاشانه خویش بیارام

ای دل بخیال هرزه تازی تا چند	افسونگری و فسانه سازی تا چند

دل را از استماع این کلمات انقباضی حاصل گردید بهمراهی نخوت بمعسکر پدر والاگهر رسید تغافل
حسب الفرمان لب باقناع نگشاد و هر چند منع نایستاد دل با خاطر پریشان و آشفته [illegible]
بخلوت خود داخل گردید اختیار و اراده را دید که با هم نشسته اند و حرف ناپیدائی دل در پیوسته
چون از در آمد بیتابانه برخاستند و بساط دعا گوئی آراستند و گفتند بیت

کجا بودی که امشب سوختی از درد تنهائی را	بقدر روز محشر طول دادی هجر جانی را

و ایشان از هم صحبتان دل بودند و در هر جا با او مرافقت می نمودند دل بی صلاح آن دو یگانه
بجزئیات احوال نپرداختی و بی مشاورت ایشان هیچ کاری نساختی دل سرگذشت خویش بتفصیل بر صفحه
ضمیر ایشان تحریر نمود و واقعه هوس و جذبه استغنا و تغافل و نخوت را تقریر فرمود گفتند
رسم و راه شاهزاده آسمان جاه این بود و همیشه باین منوال سلوک می نمود که هر امری که پیش
نظر خجسته اثر سازد به مشاورت با و میان اندازد نظم

بهر کار با مصلحتی در کار است	سخن مرد دیوانه سطر فال است

دل مجروح خاطر گفت آری چه در گردان بساط مشقت و آتش بیداد [illegible]

اختیاری بود یا آنکه کمند طلب در گلویم افکند حرفی از من شنو فرد

ما بر مثال گوییم چوگان بدست یارست	او می‌برد بهر سو ما را چه اختیارست

وآن شب باین گفتگو بانجام رسید وطومار لیل بدست روز مطوی گردید

افشا ساختن بیکار نوبت سوم از طلوع کواکب ثواقب سیوف مبارزان هر دو

افگندن پژمردگی گل حیات شعور از سموم حملهٔ حیرت صف‌شکن

روز دیگر که صبح سمن عذار تیغ آفتاب لشکرشکن بر شب تیره‌چهره آهخت دامن‌کشان بقصد مشرق خرامید

صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان	چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

هنوز نوبتیان افلاک کوس جهانداری خورشید را بنوازش درنیاورده بودند و مشعل مهر انور را فراشان کارخانهٔ دولت روشن نکرده که نالهٔ کرنای جنگ فضای حیات ارباب صاحبان ناموس وننگ تنگ ساخت وغریدن کوس رعدصوت زلزله در زمین وزمان انداخت وسپاهی هیجا بتلاطم درآمده بحر حرب موج برین رواق مینائی زد وپرخاش‌جویان خونریز بر مثال مژگان تابان دو رویه صف کشیدند وآتش‌خویان گرم‌ستیز حازم میدان جدال گردیدند فرد

ز هر سو صفدران صف برکشیدند	ز ماهی تا بمه لشکر کشیدند

درین روز بیرنگ اندوز از صف لشکر عشق حیرت جهان‌سوز لباس جنگ پوشید وبناوری بیازار ولایت روح سبک‌عنان گردید شعور را از فطانت راعرق حمیت بجوش آمده مرکب هامون‌نورد در میدان جهانید وهنوز حیرت از صف لشکر جدا نگشته بود که خویش را بقلب‌گاه سپاه رسانید وبنوک نیزهٔ جان‌ربا بسی از ناجویان را از مرکب نگونسار نمود وبناوک دیده‌دوز پیراهن حیات بسیاری از پردلان را مانند جوشن مشبک نمود قلب

بدامان شاهد مقصود نرسید بجهت کشاد این عقده از رای طاقت معاونت طلبید و در اخفای
این سر نهانی کوشید و طالب تدبیری گردید طاقت گفت چندی پا بر جای آرامی زن عنان در کش و سپر
شکیبائی بر سر کش که این خرس مستی هر آن بعذر بیگانه خوی و دستی خود از مصاحبت در آید و بصحبت ما یابد

تا راسوی معشوقه اگر میل و هواست
گاه از سبکی نگه ندارد خود را

معشوقه بصد هزار دل عاشق ماست
ورنه کشش محبت از گاه رباست

آخر طالعت نبوست که صبر راهنما بیابان گرد فرار گردید و رخت سکون و تمکین بر بست دیگر کشید
او علاج این امر نمود این گره را بپای سر انگشت تدبیر بکشود چون دل از کتاب شمائل حسن چیزی
شنیده بود و آنوا جمال جهان آرای او را معاینه ندیده سخن طاقت در تسکین نوایر شوق فزود
لمحه آرامش نمود طاقت بنشیمن خود باز گشت و دل تنها در بزم خویش نشست و از تنهائی آرزو را
حاضر نمود و بتقریبی سر نافه این ماجرا کشود آرزو گفت طاقت از اینجا رفت چه خبر است و از
دیار دوستی کجا گذر آن شوخ طبع مستغنی چه پروای تو دارد و بگرگی کسی با اضطرار تو می پردازد
در هر گوشه صیدیست زخم خورده و در هر طرف گرفتاریست تیر غمزه در دلش کار کرده کجا پروای
چون تو خانمان آواره دارد دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش باز آرم آرزو گفت بیت

اینجا تن ضعیف و دل خسته میخرند
آنکس عاشقی بقوت بازو نمی کند

عجز و فروتنی را بخود منتفق نمای و بپایمردی ایشان مراحل قرب را بپیمای دل و آرزو این
گفت و شنیدی نمودند و آن شب درین اندیشه می بودند

کمر بستن تهیب بترتیب مجلس اختلاط حسن جهان افروز و دل بی قرار و [illegible]

کردن دلربا گلزار وصال آن خورشید عارض سمن عذار

پری‌رویان ماه‌سیما را عادت آنست که چون دل از دست داده را در بازار سودای خویش
سرگرم یابند در دکانچهٔ ناز و کرشمه باز نمایند و دل بیچاره‌اش را هدف سهام تغافل فرمایند و اگر ببینند
که عاشق بیقرار در قمارخانهٔ محبت در باختن نقد دل و جان اندک تهاونی ننماید و مراتب نیاز از کثرت اهتمام
بمنصهٔ ظهور رساند ابواب ملاطفت بر رخش گشایند نظیر این ماجرا صورت حال دلیست که چون غم و نشاط
کشتی اضطرابش را از تباهی بار آورد و از حریم حسن روی بعسکر خود کرد و شبی بگرد حسن آفتاب
جبینان با چهره‌یابان مجلس بزم نشسته و کلاه گوشهٔ ناز بر سر شکسته لاله عذاران را ز باده چهره ارغوان رنگ یاقوت
مذاب نموده و از کیفیت نشاء صهبا گوی عنبر گیسو باز گشوده و رخسان ابر تنک شوری در سر
افتاده و بت ساقی بر مثال شمع در خدمت ایستاده آب آتش مزاج را در ساغر زرین بصحبت
دکلالهٔ معنبر بدوش آویخته صراحی تماشای آن بزم بهشت آسا گردن برافراخته و قهقههٔ ابرا
از قهقههٔ قلقله در مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض گلرویان برافروخته و نغمهٔ عود
صفت دل مستمعان را سوخته مغنی از شعلهٔ آواز آتش در خرمن الم زده و نکهت عنبر معطر دماغ جان شده شعر

بتان چون شمع بر پا ایستاده	بهر سو شمع کافوری نهاده

چون گل نشاط در گلبن دماغ باده‌پیمایان شگفت روی بهمنشینان نموده گفت که از آن صید
جسته ناله بگوشش نرسید و آن بسمل تیغ ناز خسته بحال حریم انس حاضر نگردید دایهٔ داشت در فنون
عاشق نوازی یگانه و در سوختن چاره سازی جهان فسانه چه شیرین بانی که چون لب بفسون گشادی آب
آسائش در جوی آتش تند خوئی ابا هم الفت دادی شیرین بیانی که چون زبان نیرنگ سازی
گشودی گیاه حشیشان سپیدهٔ آرام فرسودی بسوسوم بتقریب سخن رسانید معروض گردانید که شیوه
صیادی دلربائی و آئین دلبری و عشوه‌نمائی این نیست و این طرز مناسب طور لطف بی‌الفت
رسیده بلا بلی را که دلبران خواهند با هم لب عنبر افشان مقید سازند والا دانهٔ دوستی در الفت

بیاباشند و آخر بتیغ جفا دل ایشانرا مسخر سازند و اگر قبل از انکه بدانه پاشیدن رام شده باشد
صیاد دام ورکشد و آن مرغ وحشی نیز از قید سر کشد فرد

نگهدارش که گردد شعله سرکش		چراغی راکه بیداری بر آتش

بیچاره دل هنوز بوی از گلشن الفت نشنیده بود که بیرحمی آن ماه با خار آزارش هم آغوش شد و
چون رشتهٔ محبت در گردن جانش استحکام نیافته اینست که سر از کمند اطاعت تافته
شکرلب گفت تمشیت این مطلب را منوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار
مطلق العنان فرمودم فریب عرضه داشت که خیال را با من قرین ساز و تغافل را بفرما
که اسپ تندخوی مشتاق را من سررشتهٔ الفت بگلویش مقید سازم و در بساط لعبی نیز با هم
خیال حسب الفرمان در رنگ نشستن ممالک جمال با فریب همعنان گشته را لشکرگاه رفیع پیش در
گرفتند و آخر به سراغ سرا پردهٔ دل ریش گرفتند آنگاه فریب بسرا پرده آمده بار طلبید و خیال نیز
در آن حوالی آرمید بعد از انکه فریب رخصت دخول حاصل کرده با دل ملاقات نمود و فتح فیروزی نشانرا
راسر کشنو که من از ولایت روحانیان نمودم مدتیست که بجهت نامساعدی طالع در دیار دوستی
سرگردانم درین اوان که عشق آسمان پایه علم محاربه بروج فلک شکوه برافراخت و مبانی
اساس اهالی این مملکت را متزلزل ساخت موافقت او دوری او را اختیار کردم و بوسیله
این که شاید بوطن خود رسم این ارادهٔ مهمت سپردم و اکنون خدمت ایستادگان پایه
سریر حسن آفتاب پروری را تقدیم میرسانم و از خیل چاکران آن آستان ملائک پاسبانم و
چون در ظل عاطفت شاه فلک بارگاه مدتها بسر بردهام و کسب سعادات جاودانی در سایه خسرو
کرده ام آتش بیرحمی حسن تندخوی که نسبت شاهزادهٔ والاتبار نمود دلم را سوخته شعله
اندوه و الم بقیاس در کانون درونم افروخته و همچنان با آن سنگدل آتش مزاج برادر شفقتم

و با آن سمن چهره گفتم که در اکرام شاهزادهٔ والاگهر مداهنت نمودی و در شمار نظر اعزازش تقصیر نمود مگر ترا آگاهی نیست که آن نوگل از کدام گلبن و آن نونهال از کدام چمن است ما سمن بوی عذر خواست و بساط ندامت بیاراست من شرط کرده‌ام که بخدمت شاهزاده آمده او را بمجلس انس آن سمن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیمابین شاهزاده و آن شهرهٔ خوبی شهره اندازم و لب بشکوه گشوده و شکایت بقیاس از بیرحمی حسن نمود و گفت کان دلبر دلارا شیوهٔ خوبی و رعنائی نمیداند که چیست نگذاشت که بلبل نظر را از گلستان عارضش بهره‌ور آرم و شمع عارضش را در پیش نظر دارم غریب گفت که اگر رمقی از حیات هست چنان بنمایم که مهر خوش بر سراپای وجود تابد و خلوت سرای دولت از نور وصالش روشنی یابد و برادری دارم نقاش و رنگ آمیز مانی صفت از نوک قلم صنعت نیز اگر کاکلش نقش بر صورت گل شود صد بلبل بهران خروشند و اگر شکل شمع نیز رنگ ز نزدیک انجمن پروانه بر دورش جوشند بارها دل را صورت پرداخته که دلبران نامیده بوقش علم افراخته‌اند و بکره مژگان بتان را مصور گردانیده که زخم ناوکش بدلها رسیده و شبها صورت آفتاب کشیده که شعاعش باطراف جوانب پرتو افگن گشته و بروزها چوگان زلف بتان را بقلم سحر آئین تمثال نموده که گوی بهار ربوده

به رنگ آمیزی آن فرزانه استاد	کشیده نقشها بر آب چون باد

بالتماس من صورت آن شمسهٔ ایوان صباحت کشیده همراه دارد اگر مامور گردد بنظر انور در آرد و دل را این صورت بر لوح دل نقش گرفت و قدم خیال را بجان پذیرفت خیال صورتی بنظر دل سایند که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبائی صورتی نکشیده و از پس [illegible] بنظر بدان خوبی نگاری جلوه‌گر نگردیده و مشاهدهٔ آن دلارا را صورت نمودن و صد [illegible] شدن و [illegible] افتادن و [illegible] و دل [illegible]

طه شمسه [illegible] روز [illegible] قرص [illegible] که در قبه [illegible] کلس بناشد ۱۲ غیاث

عشق چون این پیام با اضطراب بشنود اندیشه‌اش نایرهٔ آتش گشت و یک عالم غبار غم بر آئینهٔ خاطر
نشست بی تابانه به پای خیال افتاد و رخ بر قدم او نهاد فریب دانست که تدبیرش به صد
مقصود رسیده و ماهی قلب دل در شبکهٔ عشق مقید گردیده گفت دل چه داری و همت بکار کن
اینک عزم دیده‌ات مجلس انس عکس رخسار دلارای آن سمن سیما خواهد شد و شعلهٔ غذای آتش تشنه
در خرمن قرارت خواهد زد نعلین طلب بپوش و در سلوک راه عشق بکوش تا دل از جا جست و کمر
رفتار بمیان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست توسل بدست خیال چون فریب
داد و خویشتن را بحوالی سراپردهٔ حسن رسانید فریب پیشتر رفته آن ماه چهر لقا را از ینحال مطلع
گردانید حسن خواست که دل را به بزم خاص طلبد و محرم حریم اختصاصش کند ناز علم امتناع
برافراشت و این اراده را مقرون بانجاح نداشت گفت مثنوی

ترسم از افزونی دیدار تو	کم شود انبوه خریدار تو
هیچ متاعی که فراوان بود	گر بمثل جان بود ارزان بود

حسن تیر بر سر تیغ و دلال آمد و با فریب گفت تا زلف گذارد که قدر تعنایم در نظر دل خوار ماند
او را با الفت یگانه نمای و در مراتب اعزاز و احترامش فزای فریب دلبرا دلداری نمود
بسراپردهٔ الفت آورد و با آن سمن چهره‌اش صحبت کرد دل آمده حاصل آهنگ افغان
ساز داد و از چشمهٔ چشم انهار خون کشاد که من از داغ عشق حسن ارجمند با الفت ...
و فریب و الفت و آن شب با دل بزم اختلاط گسترده بلطائف الحیل از تسکین نایرهٔ اشتیاق
او کوشیدند و جرعهٔ صحبت باهم می نوشیدند و از گرفتاری دل با عشق خبری نبود روح را اثر

آرایش یافتن بساط مضمار کارزار نوبت چهارم بمشاطگی

تیغ و سنان گردان زره خواه و عریانی جمعیت از لباس

زندگانی بد ستبر و پریشانی دشمن سوز عدو کاه

چون شعلهٔ آتش سوز در خرمن شب افتاد و ترک فلک افسر زرنگار آفتاب به سر نهاد

چو انگشت شب شمع میدان گرفت / ز مهر سوزن باره کشیدن گرفت

گو گر باره معرکه بهر و شور آمد و نیران میدان مجادله شعله بر فلک اطلس شد و ساقی اجل جام سرشار مرگ بر کف گرفته بزم آرایان بهیود و مغنی مرگ طنبور نیستی ساز داد و در پردهٔ قتال راه فنا با اهل معرکه نمود و نای هندی بر مثال نفخهٔ صور مردان را از زندگانی مهجور فرمود و از کوس حربی با تندر رعد بهاری باران خون جریان نمود نظم

جهانتاب شد نعره های بلند / گلوگیر شد حلقه های کمند

درین روز از لشکر عشق فیروز دلاوری که میدان نبرد را بگرد و جولان قرین ... و سم ستور پا بچهار زلزله در مبانی اساس پردلان انداخت پریشانی نام ... بود که نوک سنان آتش ریزش چون شهاب ثاقب درخشان و تیغ آبدارش بر مثال چشمهٔ خورشید نور افشان بود و جمعیت تند حمله در مقابل آن مردانه مبارز شیر دل میدان آمد و بارهٔ ناموس گداز جولان آورد و پریشانی شاهین خدنگ مرگ آهنگ را بقصد صید کبوتر روح جمعیت پرواز داد و جمعیت عقاب تیر چهار پر را بجهت گرفتاری مرغ روان او بند از پا گشاد و سنان آتش افشان پریشانی قبای جمعیت را چون شمشیر و نوک تیغ رو نما در سینهٔ او کشود و از آن هنگامی که شاهباز زرین جناح خورشید از آشیانهٔ مشرق پرواز نموده تا وقتیکه از شدت حرکت است بال گشته پریشان از نصف النهار فرود ...

محاربه فیما بین ایشان مبسوط بود و سر انگشت تو بر تو پیچ یک گره از رشتهٔ ظفر نگشود و پریشانی در تا
شعر نیزه ثعبان کردار را بر سینهٔ جمعیت گذاشت و از خانهٔ زین برداشت و بیجگی بر
زمین زد که اجزای پیکرش متفرق شد دلیران صفین و نبرد آزمایان طرفین بر هم ریختند
و غبار معرکه را بر فرق هم بیختند جان پردلان از هول آن معرکه از تنگنای تن و پیکر آورد
و سیوف قاطعه بر سر سرفرازان مقام کرد و سیلاب نیستی ارکان وجود جوانان دلیران کنده
نشاء شراب مرگ جرعه نوشان مصطبهٔ حرب را بسر غلطانید سم ستوران سرکوب سر و دستار
گشت خون مقتولان از فرق سواران گذشت مراکب با رفتار سفینه صفت بر روی
خون روان گشتند گنداوران بگرز گران سنگ گردن پردلان را شکستند خروش بادپایان چون نهنگان
در خم نیلگون گردون پیچید از صهیل اسبان گوش زال فلک اطروش گردید

نظم

زبس خون مردان دران ترکتاز	فلک اطلس سرخی افکند باز
زبس تشنهٔ تیر پیکان فشان	شد آبله دست پیکان کشان

و تا وقتی که تند باد ظلمت مشعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره کشود دار و
کوشش بر قرار بود و تیغ یمانی از سرافشانی نمی آسود چون مجلس آرای نگارستان محفل
آسمان را بشیشه و پیالهٔ ثوابت و سیاره آراسته کرد و ساقی دوران ساغر بلورین ماه را بمحفل
آورد لشکر روح همه چون خاطر مهجوران شکسته و خجل مانند و دل عاشقان بکمند الم بسته معسکر
خود شتافتند و سپاه عشق نیز در مسکن خویش آرامش یافتند روح آشفته ضمیر ارکان دولت
و اعیان حضرت سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان نرد مشاورت باخت و گفت انجام
این شغل بکجا خواهد رسید و این رشته پیچ و تاب بکجا خواهد کشید اکثر سروران لشکر هدف سهام
فنا گشتند و مبارزان عشق اشجار زندگانی دلیران کارزار را درهم شکستند

نظم

وصول آن مرغ نیم بسمل در آن سینهٔ محفل شوق جانان گسل یعنی دل بدستیاری اضطراب وبیقراری بگلشن دیدار وملاحظهٔ صفحهٔ رخسار دلاراے آن شمسهٔ خورشید عذار

هرچند فلک دوار را عادت و خو آن است که پیوسته بیقراران خسته را در کشاکش نا امیدی وحسرت بسته دارد و دوران فتنه جو را طبع بران مفطور است که همت بر شکنجهٔ گرفتاران دل شکسته گمارد لیکن گاهی بغلط گوشهٔ نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و تشنه لبی بزلال جان پروری امید یاس را بعضی اوقات رجائی در پی است و نومیدی ابر بهمن آ امیدواری در عقب است گو آن امید متضمن صدگونه نا امیدی باشد و آخر بناخن حسرت چهرهٔ رجا را خراشید دل افسرده خاطر را قصهٔ نظیر این مدعا است و حالت آن بیقرار برین مطلب گوا چون شب گذشته را دل با الفت و خیال بپایان رسانید روز که چشم منتظران مهر بهان از جمال مهر عالم آرا روشن گردید و پرتو شعاع خورشید جهان افروز بر لیالی تافت و ظلمتکدهٔ روزگار از فر نزول خسرو خاور نور و صفا یافت

نظم

سحرگاهی که باد صبحگاهی ... بشست از چهره گرد ...
فلک را داد سیر و پایهٔ ... سحر بر آفتاب ماه رخسار
شفق شنجرف بر مینا چه گنبد
شد از ایوان مینائی نمودار

دل چو جرس وار افغان بر داشت قافلهٔ طاقت را در اولین منزل شکیبائی گذاشت آتش اشتیاق بیطاقتی بر لوح خاطر نگاشت و دیدهٔ حسرت را بخس و خاشاک حزن و الم انباشت

که داد از دست تجری بی محابا ... که جانم وقف آتش شد سراپا

روی بغریب کرد که ای همک باش تحمل دل پژمرده خاطری داشتم از قید تعلق اندکی وارسته

و مرغ دلی فی الجمله از شبکهٔ اضطراب جسته بتازگی خاطرم را در سلاسل محبت محبوس ساختی
و طائر شکسته بال دلم را در دام غم انداختی اکنون گاهی بالفتم بخانهٔ بی نمائی و دمی با
اختلاط خیال بر زخم میگشائی هرگز رسم نبوده که پیش از آنکه دردمندی بوصال رسد بهجرا
مبتلا سازند و کدام آئین است که بیچاره که شیوهٔ محرم به بیم اتصال نخستین زهر بیم هجر نیش و انداز ند قطعه

رسم کجاست از که شنیدی که از قدیم	دل می برند و چشم به بالا نمی کنند
لیلی تمام گوش ندیمان بزم خاص	ذکر اسیر بادیه قطعاً نمی کنند

فریب آرام بیطاقتی دلرا بر لوح خاطر حسن عالم آرا منقش گردانید و بعرض محرمان حرم
انس رسانید که اگر خواهند که این صید تیر خورده و این طائر ترک آشیان کرده تسلیم شود و بجهت
بفرمایند که بلبل نگاهش بطرفة العین در گلستان دیدار بپرواز آید و دیده آرزو بیند و لیکن رخ
عالم آرا گشاید حسن جهان افروز با نار مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود و گفت ساعتی
دیگر که سورت حرارت تسکین گیرد و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیرد او را بگلستان دیدار
آرد نقاب احتجاب از نظرش بردارد فریب مژده سیر بوستان دیدار بگوش جان دل رسانید
و گلهای نشاط بر ریاض خاطرش دمانید دل ازین روح بخش خبر شنید آسا بر آتش شوق
افتاد بجز صفت بهجت تماشای آن گلزار صد چشم گشاد و آن سه ساعت بطول روز قیامت بود
گذشت و هر لحظه تماشای باغ دیدار را بصورتی در کارگاه خیال نقش می بست چون وقت موعود
در رسید و هنگام نظارهٔ گلشن دیدار نزدیک گردید حسن آتش عذار یکی از سمن ان لاله رخسار را
که مسمی بعهده بود نزد دل ارسال نمود دل مضطرب تر از مرغ نیم بسمل قدم از دیده ساخت و لوا
رفتن برافراخت و بدر باغ دیدار رسید لاله رخی سمن عذار دید اجازت خواست که باران بهشت
آسا گلگشت حاصل گرد و مسالک دید را در نوردد آن پریچهر گفت مرا انتظار است و بعد [illegible]

عشاق از چاشنی شیرین سخن تلخکام است بیجگر حسن آفتاب رخسار مامورم که بی رخصت کسی از باغ بیرون
راه ندهم و داغ حرمان بر قلوب منتظران نهم دل گریبان بجوش آمده از غلیان چون دل مجنون خم می بجوش آمده

چنان نالید کز بس نالش او	پشیمان شد سپهر از نالش او

وگفت من صد دراغ خون دل خورده ام تا رخصت سیر این گلشن حاصل کرده ام بارها از
خوناب جگر گشته ام تا مسلک هجر را باعتقاد و ناقصی در نوشته ام اکنون ممانعت از راه درهم
انصاف دور است و مصابرت شیوه دل مجروح نیست انتظار زبان بعقده او کشاده و دست
التفات بر دلش نهاد و گفت ای طالبان وصال مشتاقان جمال پایمال وعده و انتظار نگردند
چگونه بساط هجران را درنوردند مصابرت پیشه سازند و یکدم درین مقام رحل سکون اندازند که از
باغ دیدار گلها خواهی چید و بستر البستان اتصال خواهی رسید دل بر رضا بقضا داده در صدد
فرمان ایستاده تا وقتیکه مهر سمن عذار تازه رفتار بحوالی مغرب تاخت و ساقی خمخانه آسمان
جام افق را از شراب شفق لبریز ساخت اجازت نگاری نمکین خنده بیرون آمده و سنج
دربان برخصت دخول کشوده در بهشت آسا گلشن باز نمود و دل مضطرب سراسیمه او
قدم بدرون باغ گذاشت و حجاب حرمان از روی خود نقش برداشت گلشنی دید بر شبایک
روضه رضوان گلستانی شگفته تر از عارض گل پیرهنان بستانی مانند باغ ارم حدیقه
زدایند اندوه و غم خیابانش براستی صفا قرین طریق اسلام و درختانش چون لعبتان بهشت
سهی بالا و نازک اندام بر هر سویش نهری چون چشمه کوثر جاری و درخت طوبی را از رعونت
اشجارش لبی شرمساری سروهای لب جویش یکی آزاد و مجنون بید سودائیش صد خیابان
صنوبر و شمشاد و رنگینی لاله ایش بدان مثابه که تصویرش صفحه ضمیر را همرنگ باده حمرا ساختی
و نمک طرح و ضعیفش بدان مرتبه که تخیلش لرا فشور انداختی چاک سنبلش را گیرائی

نظارگی را هر دم بوی عطر گلشن بنای خانه دماغها ویران کردی هر سحر رضوان لسان ضمیمه و خلد ابد ریوزه صفای ساحتش فرستادی و هر صبحدم غنچهایش دیده از خواب شبانه بصوت عندلیبان کشادی نسیم نوبهاری خاکروب صحن بستانش ابر آذری سقای ساحت خیابانش طراوت خانه زاد سبزهای لب جویش نضارت هم آغوش گلهای خود رویش نوای عنادلش از نغمه عشاق جانفزاتر و صفیر بلبلانش از آوازه وصال یار دلکشاتر نرگس شهلایش چون چشم فتنه جویان مخمور و گل رعنایش مانند عذار عنبرین محبوبان بلطافت مشهور لاله اش داغ بر صفحه چهره آتش عذاران بنفشه اش برهم زن دام خط لاله رخساران

مثنوی

به لطف و دلکشا آب و هوایی
دل و جان را از و نور و صفایی
ریاضش روشنایی احدایی
چو فردوسش فضای فی الحقیقت
به هر سو سرو رعنا قد خود رو
کشیده پای عشرت بر لب جو
درختان جمله سر در سر کشیده
عنادل جمله پر در پر کشیده

دلرا از مشاهده آن بهشت آسا روضه گلهای انبساط در حدیقه طبع شگفت و باجازت بالاسهی گفت که آیا آن سیاره فلک دلربائی را مقام کدام است و آن ستاره صبح زیبائی را کجا آرامست اجازت گفت برین خیابان گذر آور و قصر نشیمن آن پری و نشین حجله زیبائی را در نظر آور دل چون بمجری گل دران خیابان دوید در وسط باغ قصری دید چون خانه آخرت خلد جویان معمور و عمارتی بر مثال قصور بهشت بقصور طاقش چون ابروی خوبان در جهان بخوبی طاق سقفش رشک فرمای سقف مقرنس این فیروزه گون رواق ارکان بر مثال ارکان عبادت اهل الله مشید اساسش چون مبانی اساس اعتقاد ارباب ایقان ممهد غرفش هم آغوش عرش برین جدارش چون صحن بتخانه چین باتزئین شمسه اش آفتاب را از آتش رشک سوخته و سقفش از زینت شعله غیرت در دل فلک افروخته در آرند وی قالب بهشت آن لسبی قالبهائی گشته و خاکش چون گل و چو عنبرین

بویان مشک اوفر آغشته مثنوی

برونق ز قصر خورنق فزون	ستونها بسنگینی بیستون
بعالم فروزی در آفاق طاق	خورازپرتو شمسه پیش طاق
مه جام بر مهر پرتو فگن	لب بام با آسمان در سخن
زبستان تصویر و سقف و جدار	گل و لاله و زیب باغ و بهار

اجازت گفت محل سکون حسن عالم آرا اینجاست و آن لیلی وش شیرین کرشمه و شیفته مجنون طینتان بیسر و پا راهوش ربا ست و این گفت و شنید از غرفه آن قصر نگاری جلوه نمود و لب حلاوت ریز را بتکلم کشود که دل ناشم شیفته حالی که ذره از آفتاب شفقت حسن جهان افروز بر تافته کجا گو هیات فنا شو که آفتاب جمال امروز بی نقاب جلوه نماست دل از استماع این گفتار رخت صبر و سکون بتاراج ناشکیبائی داد و سراپا دیده گشته چشم بر در و بام قصر کشاد و ناگاه غلغله در غرف آن بنا افتاد و لاله رخسار مهوشی دریچه یکی از غرف آن قصر کشاد و دل دید که نوری از آن دریچه لمعان یافت و آفتابی از آن روزنه بر بستان تافت شعشعه نیری هویدا گشت که خورشید از شرم آن سر بنقاب غروب کشید و لمعه مهری نمودار شد که نورش بچهار رحله هفت اقلیم رسید نگاری رخساره چون مه بدر برافروخته آتش عذاری بشعله حسن جهان را سوخته سرو قدی رعونت قامتش ساکنان عالم بالا را در بلا انداخته صنوبر قامتی نهال قد طوبی خرامش در جویبار زیبائی علم برافراخته ملاحت پروری شیرینی لبش شور در شکرستان افگنده سمن بری تاب عارضش دلها را بر آتش حسرت کباب کرده عنبرین مویی شکنج طره یکعالم دل را مقید گردانیده مشک بوی عطر سنبلش دماغها را بعطر سودا رسانیده نازک اندام پیکرش از محض لطافت آفریده طوبی خرامی شیوه رفتارش کبکان را تا بنا لو در خون رشک کشیده آهو چشمی و تشنه مژگانش نقب در پی خانه جانها زده کمان ابروی ترکش محبت صد بیدل

در لرزان از روی نیاز عرض نمود فرد

تو بخنده لب بجنبان دل و جان تو مسلّم	تو بر چشم آشتی کن من و این ولایت از تو

من باری در کشاکش عشق گرفتارم باید که چکارم دیگر بار ماه چهر منظر فرمود که شیوهٔ ارباب الفیا
آنست که مراعات جهانی مهمانان نمایند و ابواب مهربانی بر رخ ایشان گشایند تا ساعت این
ملک مضرب سر اوقات جاه و جلال گشته هیچ چیز از ثمرات میزبانی بمهمانان نداده و نقد کام ...
از مهربانی و یاری نشنیده دل حیرت زده گفت در ره کامیابی چه و از نقد جان و متاع دل
چیزی بهتر نبود مرا آنرا خود نثار ایستادگان پایهٔ سریر آسمان نظیر نمودم رباعی

ای دل و جان در دو جهت اوطن	هر دو فدای تو چه جان و چه تن
وصل تو جوید دل و صد چو دل	گرد تو گردد من و صد همچو من

درین گفت و شنید نازک از دلبران طناز بر سریر قرب باشتیاق داشت نزد حسن آمده گفت تا
با این همه گرد کوچهٔ هوس بکام خواهی نمود و اوقات خجسته ساعات صرف مهربانی
خواهی فرمود حسن سر از غرفه بدرون کشید و آن مصدر ناز بحکم نافذ گردید که دل
در حریم وصال توقف نماید و از گلشن سراپای دیدار برآید فرمان پذیران گریبان دل اگر
کشتان کشتان از گلشن وصل بهارستان بیرون کشانیدند و یک چمن لالهٔ حسرت در صدر
رسانیدند دل را از آن حالت بیهوشی دست داد و بود که از دنیا و مافیها خبر نشد و بهمین حالت
در بیرون آن باغ دلگشا افتاد و دیگر کشش نسیم قرب بازش نداد شعر

جهان را هر گلی بر نوک خاری است	خزانی آخر هر نو بهاری است

تشخیص مبانی کار از مرتبهٔ پنجم بمعماری تا وطن صاحب دولت

استغاثه کردن

واندراس ارکان حیات قوت از سیلاب حملهٔ ضعف شیر صولت

صرافان نخست و ثمین روایات که عقود لآلی الفاظ در رشتهٔ کشیدهٔ فهم ثاقب ایشانست لآلی متلالی
این غریب خیال را باین آئین در سلک بیان منتظم نموده و وصافان حکایات که جواهر زواهر
کلمات در درج بیان درج گشته طبع صائب آن بلاغت کیشانست جواهر گرانبهای
معانی را بدین طور با نقود صفائح ترصیع فرموده اند که چون شب روح با عقل بر شفقت از غایت
کدورت سر بر بالین ناکامی نهاده خفت روز دیگر که نقاشان اساس آفرینش سقف زرنگاری
افلاک را بشمسهٔ شمس مزین ساختند و طراحان فضای روزگار چهار باغ جهان از خس و خاشاک ظلمت بپرداختند

چو بفروخت از کوه گیتی فروز	دو زلف شب تیره بگرفت روز

معماران روزگار چهار دیوار معرکه را به روئین تنان آهنین پوش ارتفاع داد و باغبانان باغ پیکار انهار
روان از خون کشتگان بهر سو کشاد و غلغلهٔ مردان جنگ آمد و شد نفس را بر عالمیان تنگ
ساخت و تیغ صاعقه بار بسر افشانی مبارزان گردن افراخت شعشعهٔ سیوف چون تیغ صباح
خورشید باعث تنویر چرخ مستدیر گشت و آواز گردن کشان از طباق اخضر گذشت و گلهای
برگ جوانان معرکه گیسو از هم باز کرد و طائر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان پرواز کرد صدای
سم تکاوران با آوازهٔ ان زلزلة الساعة شیء عظیم شش جهت هفت اقلیم انداخت
سیوف گرمی بازار کارزار اجساد پردلان را در بوتهٔ معرکه گداخت نظم

برآمد خروشیدن گاو دم	دم نای روئین و روئینه خم
ز سم ستوران در آن پهن دشت	زمین شش شد و آسمان گشت هشت

چون سالاران چهار سوق حرب دکان کشش و کوشش کشادند و شروع به بیع و شرای جان و سر نمودند

اوّل حریفی که نقد روان جان بجهت سودای جنس گرانبهای ظفر بکف نهاده و در صف خریداری
ایستاده از لشکر عشق عالمگیر جوانی بود نازک اندام موسوم بضعف نگاه و بپا رادمعرکه نبرد
تاخت و بطریق جولان ساحت میدان را مضطر دلیران طرفین ساخت قوت نام صاحب شکوهی
از خیل روح بعزم جدال آن عدیم المثال بارهٔ هامون گذار بمیدان کارزار دوانید و عرصه ورود را
بر ضعف نگاه تنگ گردانید و هر یک از آن دو مبارز نامی در بزم رزم جامی چند از ضرب سیف
و سنان بیکدیگر چشانیدند و چون هم محاربه با آنها فیصل نیافت کار بگریبان گیری رسانیدند و قوت
که در تنومندی شهره بود کمر بند ضعف گرفته خواست که از جا بر باید و با خاک [illegible] یکسان
نماید ضعف پیش بین که در فنون شجاعت بیمثل و قرین بود پشت پای بوی زده بر ساحت
میدانش انداخت و بخنجر آبدار سرش را از تن جدا ساخت دلیران صف روح یکبار از
جا در آمدند و چون شیران خشم آلود بر هم تاختند و مبارزان لشکر عشق نیز سیوف و اسنه
برافراختند نیزه های افعی آسا چون مار پیچان گشت و هر کسی زخمی رسانید و هم در گرد
تیر چار پر چون ناوک مژگان دلبران گردن صفدران را مشبک می نمود و کمندهای پر شکنج مثال
زلف سیمبران گردن پردلان را مقید میفرمود قوس سیه توز چون چرخ مقوس را ستان را
مانند تیر بر خاک فشاند و کمان مرگ فشان مانند سحاب نیسان بر ساحت میدان از ناوکها
ژاله فشاند سرهای سروران چون گوی در خم چوگان قوائم ستور افتاد و نشتر خدنگ صر
آهنگ از شریان پردلان فوارهای خون کشاد

مثنوی

چو برق درخشنده از تیره میغ سمی غرق از رنگ گفتی شتاب	همی آتش افروخت از گرز و تیغ همه گرز بارید بر خود و ترگ	روان باد پایان چو کشتی برآب چو باد خزان بار از بید برگ

و تا وقتیکه این ایوان مینائی بمشاعل شموع ثوابت و سیاره زینت یافت و خورشید گیتی افروز

سراسیمه بجواب گاه غرب شتافت گیر و دار دلیران در کار بود و باغبان مرگ از قطع نهال حیات
مردان نمی آسود چون فراشان بارگاه افلاک بساط نیلگون شب ابر ساحت جهان
گسترانیدند و سایبانان زرافشان روز را بپرده کحلفام ظلام مبدل گردانیدند خستگان میدان
جنگ عنان بصوب معسکر خود تافتند و آن شب را از جمله فتوحات یافتند روح با دلی مجروح
تر از سینهٔ عاشقان و خاطری آشفته تر از زلف معشوقان بپرده سرای خود نشست و با عقل و با
مخصوصان سخن از هر جا در پیوست و گفت اکثر دلاوران لشکر بهدف سهام فنا شدند و بشمشیر
مبارزان صفدر در بحر نیستی غوطه زدند دل که قرشیخ زندگانیست ببلای محبت حسن مبتلا
گشته و دل عموم سپاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و ازین گرداب بلا بزورق
کدام تدبیر خویش را بساحل نجات اندازم عقل دانشمند سر بر آورد که شاه این همه محنت از دل
میکشد و تحسر این همه محنت از تغافل بدبیر سد الحال چنان بخاطر رسیده و ضمیر طالب این
مصلحت گردید که بمضمون الحرب خدعة نیرنگی سازد و لعبی درین بساط بازد مگر تدبیر
موافق تقدیر آید و از شبستان فتح و نصرت دری کشاید خسرو گفت غبار یاس بر
چهرهٔ امید نشسته است و دندانهٔ کلید چاره شکسته مهرهٔ فکر در ششدر حیرت افتاده و حریف مقامر
کعبتین مراد در دست ایستاده فرد

کسی که رشته کارش بدست تقدیر است	خیال باطل او چون بر آب تصویر است

عقل گفت اگر شاه بملاحظه نقشی که در کارگاه اندیشه کشیده ام نماید یکی که موافق طبع نقاد اهم
جاسوسی و خدمت ملک است تیز هوش سبک خرام و طراری در مراتب خدعه و فریب تمام
فسونگری که اگر لب بحرف فریب کشاید نقد آرزو از کف عشاق رباید وسوسه بحیله اگر
امر نافذ گردد در ظلمت لیل بقدم نیرنگ سازی معسکر عشق را در نورد و ملک چو شیر از

تصرف روان بدشته بران درآمد و نهال حیاتش را بد هره خونریز از بیخ برآرد و چون او استماع
این سخن برآشفت و از روی تندی بعقل گفت نصایحت را در میزان خرد قدری نیست
و سخنانت سراپا پریشان و درایت عشق کسی ست که او را بحیله و فسون هلاک توان نمود و بر
فرض تسلیم نتیجه این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود و ازین قضیه قیاس میتوان کرد که آنچه
تصور نمائی نقیض قانون دانشمندیست و بدلیل صحیحت ثابت شد که تصدیق گفتار تو محض
ناخردمندیست در هر حالتی عکس تدبیرت بخیر ظهور رسید و قول تو موجب زوال ملک و مال گردید
غالبا پری کلید شعور از تو بریده و نقیب حیات جوهر فطانت از مرآت ضمیرت سترده و نتایج
عاقبت خامهٔ افکار ناصواب تست بزم نشینی مجلس مشاورت بباب تست انواع محنت
از اصغای قول نصیب ما گشت و غبار غم بتکاپوی تدبیرات تو بر آئینه خاطر نشست
چون تفصیل سخن را ادا کرد منادی فرمان حیله فسون ساز را ندا کرد و گفت اگر تو
دل را از سلاسل زلف حسن آرا رهائی و آزار بال آن مرغ بسته پر بندی برگشائی این گفته با
تو صبح بال وا انده و ملال سر بر بستر گذاشت و علم توکل برافراشت حیله در طلب لیلی نشان
مسکن حسن گرفته خویش را بآنجا رسانید و بطلب دل پای نظر را دشت
هر جا سراغ دل گرفت نشانی نیافت و از هر کس حال او پرسید رخ از سوالش تافت تا خود
آن صید خسته و آن طائر بال و پر شکسته در حوالی منزل صیاد خود آرام خواهد داشت و در
قرب مکان او ارقام بیتابی بر صحیفهٔ اظهار خواهد نگاشت بتقریبی از حسن پرسید
که ملکهٔ آفاق را چون گل در گلشن جاست یا لیلی صفت در خیمه ماواست جواب داد که از
پیش خستگی بود و دوسه روزی شد که بباغی که درین حوالی ست مسکن فرموده و چشمه باغ
روان گردیده در قرب آن گلشن صفیر بلبل نوا مرغی شنید که از غایت لذت

حاصل روان گم‌ کرده دل اگرچه سر بر بستر استراحت نهاده بود اما صد خار محنت بر دلش میخلید و
هر ساعت بتصور جمال یار از خواب و قرار بیگانه میگردید چیله چون بطول ملاقات نمود و نقش
نیرنگی که زده بود بر صفحه خاطرش مرتسم فرمود بمضمون آنکه شعر

هر که او همرنگ یار خویش نیست	عشق او جز رنگ بی بویش نیست

او نیز متوجه بعالم بیهوشی گشت و مسالک هشیاری را در نوشت چیله صد حیله برانگیخت تا ویرا
بخود آمد و قرار داد که حسن جهان آرا را برداشته بمعسکر خود خرامد

اضاءت ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعله آتش عالم سوزی
که دل در آن تیره شب بعطفت دامان نهان نمود و نفاذ یافتن
فرمان واجب الاذعان بقید و حبس حیله چاره جو دل محنت فرسود

فلک فتنه باز بزم آرایان وجود را دشمنی ست بی محابا که هر گاه مخموری بصد تعب تمنای
شرابی بدست آورده دگوشه چمنی همت بر ترتیب بزمی گمارد هنوز قطره از آن باده بساغر عشرت
نریخته ابری گردونما الماس بار ژاله آتش را با شکستن آن شیشه صد کار روزگار گذار ان محفل سرایان
حیات ابد و نیست تا اکیسر گاه مستمندی سر رشته الفت یاری محکم ساز و در مسندی
بنای صحبت با دلداری اندازد تیغی گردد و قطع آن رشته بران پیلی شود در انهدام آن بنا خرشان

گیتی که نشیمن زوال است	آسوده دلی درو محال است
ماتمکده‌ایست تیره و تنگ	بادی ز وفا نه بوی و نه رنگ

خار حرمان بپای دل خلیدن بیش از آنکه در بزم وصال نشیند شاید این دعوی ست و از
آتش هجران سراپای او سوخته گردیدن قبل از آنکه می بمدعا خسار یار عدیم المثال بنید

مقوی این معنی تفصیل این اجمال آنکه دران شب که حیله بفسون و فریب حسن عالم افروز را
بدست آورده متوجه معسکر روح گردید و باتفاق دل بسرعت تمام آن مسلک را در می نوردید
عشق بلند پایه را بخاطر رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای متعاقب خورده اند و علامات
شوکت و نصرت نشان بمبانی جمعیت ایشان از بیرون بر کرده اند مبادا اراده شبخون
نمایند و در ظلام لیل کینه خواهی آیند از روی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از مخصوصان
در حوالی اردوی گیهان شکوه میگشت و منشور حفظ سرحدی از عدو را بنام یکی از سربازان
دشمن شکن می نوشت ناگاه دل و حیله از دور منظور نظر خورشید اثر گردیدند و دیدگان بیم
افسر ایشان را دیدند فرمان قدر توامان بگرفتن ایشان نافذ گشت قهرمانان امر بر پای
آوردن آن شبروان نشست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم بیهوشی کیست
و ترا از برون او مطلب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچگونه زبان
بلا و نعم نکشاد از حیله پرسید که مرا از سر این سر مبهم بدار و آنچه محض صدق و راستیست
بر طبق عرض گذار حیله چون برگ بید لرزان بر خاک افتاد و بدین نوع جواب داد
که اظهار این حال نزد این جمع از نهج صواب دور است و انکشاف این سر در خلوت
معتذر است عشق بسیار به خاص خرامیده ایشان را حاضر ساخت بلوامع تفحص حقیقت افزا
حیله بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس بیهوشی پوشیده و جرعه مدهوشی نوشیده
گلیست نورس از حدیقه شاهی و کوکبیست روشن از برج شهنشاهی و این که از تاب
غم چون خم می در جوش است و از چنگ الم نالنده نایی در خروش گلیست از گلبن روح
و نهالیست از جویبار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت ملازم او بودم و بجهت استحکام
سر رشته الفت ایشان چاره جو بودم نهال صدق این بود که در حدیقه اظهار گشتم و حرکت

راست اینکه بر لوح عرض نوشتم قطعه

گر میل صفا داری اینک دل من	ور میل جفا داری اینک سر و طشت

شعلهٔ خشم جهان سوز بنوعی بلند گشت که از محدب فلک الافلاک گذشت و تیغ سیاست خسرو عدو سوز بقسمی تند گردید که اجل از بیم بر خویش لرزید خواست که بیک لک غضب وجود همگی را از صفحهٔ جهان بسترد و از صدمهٔ قهر بنای خانهٔ حیات ایشان را ویران کند حلم گران سنگ مانع شتاب گردید و بحکم واجب الاذعان بند و اغلال پای و دست ایشان ساخته در زندان فرامو شان انداختند و همچنان آن سیه روزان بجر است ایشان پرداختند و حسن را بحالت افاقه آورده درج عتاب و خطاب را سر گشود و نکوهش افزون از حد قیاس نمود حسن لب بتضرع گشاد و برات ساحت خویش را برای شاه عرضه داد و آن شب باین مقدمات بپایان رسید و طومار ظلام بدست روز مطوی گردید

ترتیب بزم رزم نوبت ششم بجا بگدستی مبارزان کینه توز و بیهوشی ایشان از کیفیت شراب تیغ خون فشان و عجب عالم سوز

توزر دیگر که مشاطهٔ روزگار گونهٔ شاهد جهان را بسفیداب صبح و گلگونهٔ آفتاب آرایش داد و لعبت سیمین عذار روز تاج زر دوزی خورشید بر سر نهاد شعر

چو عالم سر زد این زرین علم را	گرزو تاراج باشد خیل غم را

ذو الرؤس تیغ از حجلهٔ نیام برون خرامیدن آغاز کرد و شاهد سهی بالای لوا زلف مجعد باز کرد و ناوک خون ریز چون مژگان ترکان گرم ستیز گشت و قصر ستیزه تو بد مانند دید مهجوران از پیکان جان ستان ژاله ریز گشت نوجوانان آن انجمن با سیند مصطفی شناس نقد جان

برکف گذاشتند و دلیران آن معرکه علم هم آغوشی آن عمر فرسایان برافراشتند اجل در زمان
قیامت نهیب سراسیمه گشت که با که ملاقات نماید و مرگ حیران ماند که گرد خاک فنا فرسا
هستی گریزان تر از نگاه نسبت بدیده گردید و نیستی بجهت اصطیاد صید روح سروران آن
درین معرکه کشید درین [illegible] وز از صف لشکر عشق مبارز شیر صولت و تهمتن بحر هیبت [illegible]
که برادر حقیقی عشق بود و در شمار کارزار جولان فرسود و صولتش زلزله در ارکان قرار بیدلان
انداخت و تپش چهره دلیران را آتشی می ساخت تمنا نام جوانی برق حمله تیغ جدال آن
عدیم المثال را از نیام انتقام کشید و پیرای مقابله و مقاتله او گردید تحیت گفت و آتش
خود را در آتش فنا افگن و عبث خس وجود خویش را بر شعله سوزان تیغ من مزن که این بلا
خونریز با فرقی آشنا نگشته که تا جگر نشگافته و بسی نرسیده که از بدن انقطاع نیافته باشد
در بساط محاربه همین حیفی باید که از دل جهان بدآ و ادل گذرد و درین معرکه حرب من دلیر
که حیات شکر و تمنا از آتش سودا بجوش آمده گفت شعر

شمشیر مرگ تیز زنگ بر ما است	ما عاشقیم و کشته شدن ما شعار ما

این گفته با تیغ خون فشان بر او تاخت و تحیت نیز لوای حرب او برافراشت [illegible]
آن تیغ را از کفش بیرون برد و گلویش را بخم کمند مسلسل شکنج در آورده کشان کشانش بجانب
قلب لشکر کشید و بامر عشق بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید سپاه روح
بامر ناقدان صاحب فتوح مانند سیل بلا ها از قلب و جناحین بر معرکه ریختند و بتیغ
یمانی رزمهای حیات شیر دلیران آگسیختند و ملعبان عشق فلک شکوه نیز از بال عقاب خدنگ
بند کشادند و شاهین تیر را بقصد صید مرغ روح سرافرازان پرواز دادند بدان
[illegible]

نیستی بساط حیات صفدرانرا در نوردید شعلهای شمشیر زبانه بر فلک اثیر کشید و موج خون
جوانان بدامن فلک رسید تا وقتیکه شمشیر زرین چنگال خورشید به بیشه مغرب شتافت و پلنگ
شب بر قلهٔ کوه فلک استقرار یافت شیران بیشهٔ حرب پنجه مردانگی بخون شکاریان قسمت چه
رنگین مینمودند و دلیران معرکه نبرد بنوک سنان درهای مرگ بر رخ هم میکشودند چون چراغ خورشید
از باد دامان شب خاموش گشت و شمع مهر از صرصر ظلمت فرونشست شعلهٔ جدال انطفا یافت
و هر دلاوری بخوابگاه خویش شتافت و آن شب را با صد گونه تو زیع بال و اختلال احوال بسر رسانیدند
و چندین گونه غنچه غم در چمن دل بنسیم آه شگفانیدند روح چون تنی بیجان از تاب غم پهلو بر بستر
ناکامی نهاده و عقل دیوانه کردار عنان از ورق آرام و قرار را بدست صرصر بیتابی داده از تراکم
افواج غموم کشتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از تلاطم امواج هموم سیلاب خون
جگر از سر شاه و وزیر گذشته دیگر یارای چاره جو شدن نداشتند و در مزرع تفکر تخمی بیکار کشتند
با خود میگفتند چون دست آرزو از دامن هر چاره کوتاه گشته و غبار یاس بر چهرهٔ شاهد مقصود
نشسته و موج بحر پریشانی بفلک رسیده و دیدهٔ امید از رمد الم بی نور گردیده در این حالت
صحرای چاره جوئی تکاپو نمودن و اوقات صرف تدبیرات فرمودن از نهج صواب دور است
و خلاصی ازین ورطه نامقدور

در دست ما چو نیست عنان ارادتی	بگذاشتیم تا کرم او چه می کند

در این انتشار روح جهانداز سر از جیب تفکر برآورده پرسید که از حیلهٔ الهی هویدا نگردید و خبری از
دل گم گشته بگوش جان نرسید آیا آن نیم بسمل شکاری در فتراک که بسته است و آن طایر بال و پر
شکسته در کنج کدام قفس نشسته یکی از خاصان عرض نمود که چنین مسموع گردیده که آن ماهی بی جانها
چون گوهر بی بهای عشق صاحب افسر در صدف زندان فراموشان محبوس است و از آفت مرگ الم موت مصئون

و محروس روح چون ماتمیان بدست غم گریبان چاک زد و بر مثال بستان از تاب آن
جرعهٔ لبالب بیهوش شد چون چنگ با قد خمیده از دیده تارهای اشک روان ساخت چو
و مانند صراحی تا گردن در اشک و با دم نشست چنان خروشید که فلک بی مهر را دل بر او
بسوخت و آنچنان نالید که از سوز درونش آتش در دل مستمعان برافروخت و گفت
دیگر پیمانهٔ زندگی سرشار گشته و ایام حیات بنهایت پیوسته بی وجود دل اثری بر حیات
مستعار مترتب نیست و بی گل رخسارش حاصل باغ وجود بجز افسردگی نیست تیغ و
کمر محاربه استوار خواهم ساخت و بساط مجادله در عرصهٔ کارزار خواهم انداخت شاید بخت
برگشته این معاونت نماید که بزخم تیغ و سنان یکی از مبارزان لشکر عشق از پا درآیم و خویش را
ازین وجود بلا فرسود در خاک عنا فرسایم این گفت و سر به بستر بی آرامی نهاده خفت

نضارت حدیقهٔ کارزار نوبت هفتم بآب تیغ مبارزان عشق
شمیم پژمردگی گل وجود بهجت از سموم شمشیر غم

روز دیگر که از تحریک نسائم اشعهٔ مهر جهان افروز ریاض ساحت هفت اقلیم باز ازهار نور
و ضیا آراسته گردید فراش کارخانهٔ مشیت مالک الملک قدیر سراپردهٔ زرین طناب
آفتاب را بر ساحت جهان کشید شعر

ز عشق روز شب را جان برآمد	چو لعل آفتاب از کان برآمد

مبارزان صفین و نبرد آزمایان طرفین تگاوران باد پا را برانگیختند و رشتهای تعلقات
را بچنگ کشش حملهٔ مردانه بگسیختند سهی قامتان رعنا قد لوای طرهای مجعد گشودند و تیرهای
خطی سهی بالا نخل قامت را بربودن نقد جان مبارزان راست نمودند و صهیل اسپان

تازی چون نفخهٔ صور دلیران غازی را از لباس حیات عور نمود و پیکان جان ستان ره نهاد
بر سینهٔ پردلان گشود و نهال خدنگ بر جویبار جگر مردان قد افراخت و غریو کوس گاو
ثبات سروران را متزلزل ساخت آمر روح فلک کوکبه درین وقت فرستاد و انجا بسید که سلاح جنگ
حاضر سازند تا خود آفتاب صفت یکسواره بر قلب لشکر دشمن تاخته رزمگاه و فلک غبار را برین
کشند تا بر مثال سیل بهاری قواعد حیات سپاه خصم را متزلزل سازد و عقل خرد پیشه و باقی
سروران جبین ذلت بر خاک نیاز گذاشتند و لوای تضرع و علم عجز بر افراشتند که وجود امثال ما
غلامان خاصهٔ بهجت آنست که در راه خسرو انجم گروه بخاک فنا فرسایند و غرض از حیات ما
شاه جهاندار خود ابواب جنگ پیکار بر رخ نگشاید تا از زندگانی متمتع هست خدا این
نخواهیم داد که جهاندار فیروز بخت متحمل زحمت پیکار گردد و وقتی این مطلب از قوت بفعل
خواهد آمد که صرصر نیستی بساط حیات ما را در نوردد شاه رعایت خاطر سران سپاه نموده قدم اقدام
این امر کشید و بهجت بلند مکان نیز برای حرب معاندان گردید شعلهٔ جانسوز تیغ را از نیام
انتقام بیرون آورد و باستر بی اندازه قصد مجادله کرد عشق والاتبار از ایستادگان جان سپار
استفسار حال بهجت نمود گفتند از اجلهٔ ملازمان درگاه روح صاحب فتوح است غم کیش ان
که صیت عالمگیری او در آفاق منتشر گشته و فوت شجاعت او از سرحد بیان گذشته
بفرمان شهنشاه انجم حشم علم محاربه بهجت افراخت و چون سیل بهاری بر ساحت مضمار
محاربه تاخت بهجت خواست که بنوک سنان آتش فشان خرمن عمر غم را محترق نماید لیکن
غم از پرواز عقاب خدنگ مرغ روحش را اصید نموده نگذاشت که دیده کشاید غم
بعد از آنکه وجود بهجت را بخاک نیستی فرسود و تیغ بران کشیده بر قلب لشکر روح حمله نمود
نرسید که پیسر ساخت و نهال وجود می ندید که از زبن نهند اخست روح بعنان نیز گسستن سپاه

فرمود و عشق نیز بجمله بسازان لشکر خویش اشاره نمود و بیکدم دشت حرب دریای خون گشت و در
یک نفس شمع حیات عالمی فرونشست آن بس غبار معرکه ترا کم یافته طائر روح ارباب شهادت
را پرواز میسر نبود و آنقدر امواج خون جوانان متلاطم گشته که مرغ روان دلیران چون غابی
شناوری می نمود و آتش حرب بنوعی اشتداد یافت که جمگی دلیران دست از جان کشیدند
و بقسمی آتش پیکار اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش نیستی گردیدند تا فلک بدستمند
و فسون چهره و رنگ ساحت جهان چون درون ارباب شقاوت سیاه گشت و غبار ظلمت
بر رخ روز روشن نشست بازار قتال گرم بود و کسی در باختن نقد جان تقصیر نمی نمود و چون
پیر چوگانی روزگار بچوگان ظلام گوی زرین آفتاب را از میدان سپهر بیرون برد و چرخ
مشعبد بکلک شب نقش وجود روز را از صفحه روزگار ستر و نظم

شبا هنگام کاهوی ختن گرد	هزار آهو بره لب با پر از شیر
بناف مشک خود خود را وطن کرد	بدین سبزه شدند آرامگه گیر

بقیة السیف همه دل شکسته و مجروح بعسکر خویش بازگشتند و خستن آشفته خاطر در کنج خیمه خود نشستند

روشنی مجلس پیکار نوبت هشتم از شعله شموع سیوف گردان

وافر شوکت و انطفای شعله حیات ظلمت از باد حمله محبت

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قدیر گل معصفر مهر انور را برین گلبن اخضر سپهر برآید
و نهال ظلمت از عرصه حدیقه غبرا استاصل گردانید از تحریک حمله دلیران کارزار
روضه کارزار شگفت و از آب تیغ مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار خضرت و نضرت
پذیرفت یلان پرخاش جوی دو رویه صف آراستند و گردان صف شکن از بی...

برخاستند ژندگان سبحه و دعا و سجاده بثنا درآمدند و پلنگان قلعه هیجا بتشمیر جنگ پیکار شدند
در پی خسرو گیتی ستان یعنی عشق صاحب قران فرمان فرمود که محنت وافر صولت دامن
پیکار دلیران بمیان زنند و مانند پیل بهاری بر دشت حرب گذر کند محنت باسازی
تمام بر زین خدنگ قرار گرفت و محاربه دلیران را بجان و دل پذیرفت فوج نیز فرمان
داد که راحت پذیرای حرب او گردد و بباد حمله مردانه بساط حیاتش را در نوردد ولیکن محنت
در دار اول بمعاونت نقش بخت راحت را ششدر حیرت سرگردان گردانید چنانکه راحت
کعبتین مراد انداخت اثری از نقش مقصود هویدا نگردید چون بخت برگشته بود بضرب
تیغ عالم سوز شخص حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت برافراخت
از وقوع این حادثه اوراق شجره امید مبارزان لشکر فوج بباد یاس بر شد و آتش حیرت
در کانون درون دلیران معسکر آن صاحب فتوح شعله زد و از تاب شعله حیرت خویشتن را پروانه
کردار بر شمع تیغ آتش افروزان نوایر پیکار زدند و مانند سحاب نیسان از سهام خونریز
ناوک افشان شدند ابدان پردلین تنان را از کثرت زخم از جوشن اشیانه زنبور وش سوراخ
بمثال گوش در صور سجان حوائم ستو... نمود و گرز مغفر شگاف و کمان توتیا فروشی کشود
و نیزه افعی مثال مهرهای پشت مردان را بمثال دانه سبحه سوراخ نمود و تیر چهار پر چون
ناوک مژگان دلبر سبحه از صدور سروران صف آرا دم نکردی و تیغ مصری بغیر از نقش وجود
جوانان حرفی از دفتر ایام نستردی حاصل تا وقتیکه مبارز شب بکمند مشکین ظلام خسرو
خاور را از صدر زرین افلاک بزمین مغرب کشید و لوای سلطان حبش با فوج جیوش متصل
گردید شدت آن محاربه بر جا بود و کسی از کشش و کوشش نمی آسود چون پلنگ شب
قلعه جبل فلک قد برافراخت و شیر زرین چنگال روز در بیشه تحت الارض نشیمن ساخت

سطاق غرض [illegible] شمشیر جنبی و دامن بمیان بر زدن و آماده شدن کارست عله [illegible] بر زدن پلنگ [illegible] تحت [illegible] و نیزه ساز بود ۱۲

پلنگان شیر حمله دست از مجادله کشیدند و گردان آتش عنان مائل باستراحت گردیدند و
افسرده دل تر از عاشقی که از وداع یار آید و خونین جگرتر از گرفتاری که در وادی هجر
قدم فرساید بسراپردهٔ خویش نشست و طالب صحبت جهاندیده دستور کاردان گشت
و صحیفهٔ مشاوره را کشود و شروع در تقریر مقاله مکالمه نمود و گفت برگ و بار درخت امید
فرو ریخت و رشتهٔ تدبیر از یکدیگر گسیخت از تندباد حملهٔ عشق آسمان پایه شجرهٔ شوکت سلطنت
انقلاع یافت و بضرب بلیاپنجه صولت آن جهاندار شاهد فتح و نصرت رخ از ما تافت جوانان
کاری در بحر نیستی غرقه گشتند و مردان کارزاری در زندان فنا نشستند
کسی از سروران لشکر نماند که تیغ مجادله از غلاف تواند کشید و تیغ فنا دستی نگذاشت
که بدامن شاهد مقصد تواند رسید اکنون چاره منحصر دران است که خویش را آفتاب صفت
علی الصباح بر قلب لشکر خصم زنم و بنیاد حیات اعادی به تیغ صاعقه بار منهدم کنم یا چون
خورشید رایت عالمگیری بر خواهم افراشت یا آنکه چشمهٔ زندگانی را بخاشاک فنا و نیستی
خواهم انباشت جهاندیده دستور خردپیشه هیچ جواب ابدینگونه سر کشود و این
کلمات را عرض نمود که تا دولت سالخورده وجود محنت فرسود در ساحت حیات قد
افراخته است این معنی از قوت بفعل نخواهد آمد که سرو قامت خسرو انجم حشم در چمن معرکه خرامیدن
آغاز نهد و تا کشتی حیات در بحر جهان روانست نخواهد گذاشت که شاه ملائک سپاه
عنان ورق قرار بدست صرصر بی صبری دهد بعد ازان که باغبان حدیقهٔ جهان نخل زندگیم
را از بن براندازد و موج نیستی سفینهٔ حیاتم را در بحر عدم غرقه سازد در باب حرکت
و سکون امر خسرو مطاع است آن شب درین گفتگو بانجام رسید و طومار لیل بدست مطوی کرده

تلاطم بحر حرب قسمت نهم از صرصر حملات دلیران دشمن شکن

ازین برکنده محارب او دلیری با بصفات حزم و شجاعت آراسته یالی بر لای از سر دل
و جان برخاسته جنون فنون که لوای وزارت عشق میفراشت عرض نمود که مقابله
عقل را من تنها یا نم و آنچه پاشیدن چشمه حیات او را من توانم عشق رخصت داد جنون لساز
تمام آهنگ جنگ کرده روی بمجادله عقل آورد و مانند ابر بهاری از ناوک جان گسل تیر
باران گردید عقل در آنحالت سپر شکیبائی بر سر کشید و بقوت بازوی فرزانگی ضربات
او را دفع نمود و در آن نوع مهلکه اصلا اضطراب بخود راه نداد چون ترکش جنون از ناوک جان
ربای خالی گردید شمشیر صاعقه بار از نیام انتقام کشید عقل نیز تیغ بران برافراخت و بران الماس
نامی تاخت و در بیزمانی بازار تیغ آتش فشان گرمی داشت لیکن فتح و فیروزی قرعه اقبال
بر ناصیه حال هیچیک نگاشت عقل آسمان رفعت را دلبستگی دست داد و تیغ بران بر
از روی کمال جلادت دلیری بر جنون حمله آور گردید لیکن چون بخت برگشته بود و دست آرزو
بدامن شاهد مطلب نرسید از آشنای تاختن اسپش بسر آمد و دولتش بسر آمد جنون بند
گرانش مقید نمود و بمعاونت جمعی دیگر از ساحت معرکه اش بدر برد و بصف لشکر عشق رسانید
بامر ملک سخن محبوس زندان فراموشان گردید روح بانگ بر لشکر زد و کل سپاه بیکبار
عنان بر قلب لشکر عشق حمله کردند و دلیران سپاه عشق نیز باجمعیت پایان آهن خای سر از جا
در آوردند شورش بهم رسید که هنگامه محشر بیاد رفت و حربی در پیوست که اجل هم دست بسر نهاد گریخت
غبار پیکار بنوعی بلند گردید که روح کشتگان مجال قطع تعلق از ابدان نداشت و سیلاب خون
بقسمی روان شد که حبابش بر ساحت افلاک خیمه افراشت تا وقتیکه رایت الفضل و رنگار از
سبز خنگ آسمان زمین زیر برگرفت و سطح غبرا از وجود نیر عالم افروز گونه ملال تیره فرزانگی پذیرفت
گشتن و تاختن و بستن و انداختن بازار گرم بود و شمشیر هندی از سر افشانی نمی آسود

چون از عکس خون کشتگان آئینهٔ افلاک همرنگ بادهٔ حمرا گردید و از چاک گریبان سپهر وا عیانی
سینه‌اش از مرگ پژمردگان بظهور رسید بقیة السیف روی بمعسکر خویش گذاردند خستگان
جنگ دست در آغوش زخمهای کاری کرده سر بر بستر ناکامی نهادند و دل شکستگان سینه
تنگ بر خاک بی‌سرانجامی فتادند روح چون قالبی بیجان و جسمی بیروان بسراپردهٔ خویش نشست
و از غایت حزن و الم راه آمد و شد تکلم ارکان دولت بر خود ببست چون پاسی از شب گذشت
و غبار ظلام بر مرآت آسمان نشست پرده‌داران حریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق
هوشمند رسولی بپایهٔ سریر معلی آمده و کاردانی از خیل آن خسرو همت بلند متحمل ادای رسالت
شده اگر فرمان باشد درآید و مطلب خویش را عرض نماید خسرو مجروح دل رخصت داده
رسول عشق بلندمکان بدرون خرامید و بعد از ادای ظرائف دعا حسب الاشارت بجای
مقرر رسید و لب بادای این کلام گشود که سلطان فلک شکوه فرموده که از روزی که نیران
قتال فیما بین اشتعال یافته و به تنور حرب بر ساحت این معرکه تافته نقش وجود چندین هزار
نفس از لشکر طرفین از لوح هستی محو گشته و چندین هزار کس بسر حد عدم پیوسته‌اند نتیجه بود
وجود آن خسرو فلک شکوه و ذات اقدس ماست در این صورت مسالمت با در امر حرب بیجاست
صباح که خسرو خاور علم برکشد و آفتاب عالمتاب بر افق دامن زر کشد چنانچه امر حرب با
که بنفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و جویای جدال آن خسرو والاتبار خواهد گردید
اگر کارفرمایان کارگاه قضا بساط وجود ما را از ساحت روزگار طی ساختند بی قیل و قال ملک
و مال برایشان مسلم است و اگر فرماندهان دیوان قدر تزلزل در مبانی حیات آن خسرو فلک
رتبه انداختند و لایت ما متعلق به ایشان و نصیب ملک عدمست و اگر حلقهٔ مطاوعت در
گوش کشند و غاشیهٔ متابعت بر دوش آرند باعث فتنه و فساد گردد و شق اسلم است و بعد از

لمحه فهمیده که حرف نخستین را جواب نیست و سخن سخن اولی ست شعر

چو فردا بر آید بلند آفتاب	به پیکار خسرو نمایم شتاب

رسول زمین بوسیده بر خاست و روح بر لطف ازلی دل بسته بستر استراحت آراست

وزیدن نسیمی از گلستان امید بر قفس آن مرغ نیم بسمل یعنی پیغام فرستادن حسن عالم آرا بسوی دل بیحاصل

عاشقان دلداده را طرفه حالیست که چون مرغ دل را در شبکه محبت رعنا قدی مقید سازند و بلبل آیین نوای عشقبازی در گلزار عشق لبک خامی بر افرازند دیگر آرزوی خلاصی از دام بخاطر رسانند و پیوسته در گوشه محنت نسیم ناله و افغان گل غم در حدیقه خاطر شکفانند فرد

عاشقان را چه غم از سلسله پا بستن	هیچ کی مانع آمد شد دریا باشد

نظیر این مدعا صورت حال دل بیحاصل است که چون در اولین پرواز نظر طایر قلبش گرفتار کشاکش زلف سمن سای حسن عالم آرا گشته بود و در وقتیکه بامر ناظر عشق ملک شکوه زندان فیلسوفان نیز بحلقه گرفتاریش فرو و چشمه احوالش از آن گرفتاری مکدر گشت و بر صفحه خاطرش غباری تازه نشست بلکه همان قمری صفت بپای سرو قامت وصل آن دلکش نیز تار افغان بر ساز بیتابی بسته بود و عندلیب آسا بنوای جان گزا خواطر مستمعان را افسرده می نمود و از زنجیر همین خورسندی داشت که فشانی از زلف یار در دور زندان این جمعیت خاطرش حاصل بود که کسی همت بر آوارگی از پا و دلدارش نمی گمارد و خصوصا خورشید عذار اگرچه از دام زندان آزادی داشت لیکن از درد گرفتاری دل ارقام بیطاقتی بر لوح خاطر می نگاشت قرین که شعله تهور جنون خرمن شجاعت عقل را سوخته و آتش

درکانون درون سوز مجمر برافروخت چون مشعلهٔ دوران یوسف ماه رخسار خورشید را در زندان
غروب متواری ساخت و یعقوب شب با وجود کوکب بر جستجویش لوای تفحص برافراخت
آن زلیخای مصر ملاحت غریب را مخاطب گردانید که چندین روز است تا دل گرفتار زندان
فراموشان است و از گرفتاری او سینه ام بر مثال خم باده جوشان است اگر از مراتب حقیقت در
نگذریم و از حقیقت محبت نام نبریم آخر از این واسطه چه تعبیر نمائیم که در راه ما گرفتار گشته و بخشش
از شوخی مژگان خواب آلود ما برگشته و از یکبار نام نبریم و راه بیوفائی سپردیم بنوعی که از این بیش
به نیرنگ فریب در دامش آوردیم و بند از پایش برداریم امشب پیغامی از ما بگذار و بگو که اگرچه
تو در واقع زندانی لیکن بندی گران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل است و چندین گونه
قید از این حبس تو مرا حاصل آمد امید است که دستم از هر چاره کوتاه است تیغ غم رسید راه شعر

دوری بزم وصالت نیست از تقصیر ما	خار صحرای ملامت گشته دامن گیر ما

اما در گلبن اندیشه گل شگفتگی دل ما چه بانتظار غبار کدورت مرسان که اگر چون گل برگ
عمر را به باد نیستی باید داد نخواهم گذاشت که خاری بپای دولت رسد و اگر بر مثال غبار
وجودم بهوای فنا بر شود راضی نخواهم شد که مرآت ضمیرت زنگ کدورت کشد فریب
سمعنا گویان متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بحوالی زندان رسید با خود
گفت اخبار ماتم زدگان جز بناله جان خراش نتواند بود لهذا مرغ ناله را بال پر گشود و آواز
حزین گفت ای بلبل افسرده که از گلشن آشنائی خوش الحان مرغی پرواز کرده و نواپرداز طایر
از گلزار محبت پیامی آورده دل که چون چشم شب زنده داران شاهد خواب را جواب داده بود
بجواب گشود که از دل بلبلش راهی نخواهم و دیگر هیچ [illegible] پیغامی نه فهم شناسم شنیده ام
عبث [illegible] فسون بر من مدم که مرا بنامه و پیام احتیاج نیست و پیغامی که شخص محبت [illegible]

آن باعث وجود ترجیحانست مرا کافی ست و گرانکه معاینه او پیوسته در دیده ام جلوه گاست
و همیشه در نظرم هویداست بعد صوری مانع قرب روحانی کی گردد و وصال جانی چه
نقص از فراق ظاهری دارد و قریب گفت اگرچه مواصلت روحانی از منقصت مهاجرت
جسمانی مبراست لیکن پیام صوری نیز در حالت مفارقت بسی تسلی بخش دل مبتلاست
این گفته انچه از کلمات گوهر آمود حسن آفتاب جبین در درج خاطر درج داشت با صدگونه آشفتگی
بر طبق عرض گذاشت دل گفت از زبان من نیز بعرض آنانکه کامیاب بار اند و در پیشگاه
حضور بلیاقت خدمتگاری وارند برسان که از آن وقتیکه در کسوت آهو بنخچیر امم قدر رعونت
فزای بر مثال نافه دلم را خون کردی و از آن شبی که بصورت ان غزال بگردش چشم آهوانه
نقد قرار از کفم ربودی سر شوریده را برکف گرفته منتظر آنم که به تیغ جفا در قدمت فشانم
و آتش عشقت را در کانون سویدا همیشه مخفی میدارم تا در وقت فرصت خرمن هستی را
بیک آه آتش آلود بسوزانم اگرم در سر ترس فنا بیبود سودای متاع محبت تو اختیار
نمی کردم و اگر در دل خوفی از نیستی میگذشت روی در بیابان خونخوار عشقت نمی آوردم
و فی الواقع سرمایه سعادت جاودانی آنست که بیقراری نقد جان در راه نگاری فشانند
و در حقیقت پیرایه کمالات دو جهانی آنست که دلداده سرمایه عمر را وقایه حیات دلبری گردانند
این حرف گفته لب از ماجرای گفتگو بربست و سوزن مژگان بر زخم دیده خونفشان شکست
دیگر چندانکه قریب بگفت و شنید در آمد جوابی نشنید لهذا بخدمت حسن جهان افروز روانه
گردید و داستان رضا و تسلیم دل را عرض کرد و آنشب ابدینگونه بپایان آورد

التهاب نوائر جنگ و پیکار نوبت دوم از گرمی حملات صفدران مخفوا

و گرفتاری روح بلند مکان در شبکهٔ کمند عشق جهاندار عالم پناه

از آن مسع نیر کریمهٔ وافی هدایهٔ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ به نیکوئی بر پیشگاه ضمایر ارباب عرفان
بتابد و از شعشعهٔ کوکب عالم افروز آیهٔ کافی کفایهٔ تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشَاءُ بدین نوع
ساحت خواطر اصحاب ایقان روشنی بیابد که چون امر نافذ خالق الاشباح بارتفاع
اعلام دولت و جهانداری صاحب شکوهی نافذ گردد و لطائف غیبی به معاضدتش کمر بسته
پیشکاران کارگاه قضا در برافراشتن شادروان جلالش سعی نمایند تا سایبان قدرش را به ذروهٔ
افلاک برافرازند و همچنین هرگاه ارادت و اسباب رواج بانخفاض الویهٔ شوکت و شهریاری
خسروی پژوهی متعلق شود ارادات لاریبی بسر آستین جهد شکسته کارگذاران پیشگاه قدر در انباشتن
چشمهٔ دولتش جهد فرمایند تا زلال عذب ابهتش را از خس و خاشاک مذلت مکدر
سازند مصدق این مقال و مقوی این حال مقدمهٔ عشق فلک رفعت و روح جهان
فطنت است که هر چند روح بوفور حشم و کثرت خدم و مردان میدان و آلات حرب
و پیکار اختصاص داشت و ارقام سعی و جهد بر صفحات روزگاری نگاشت و زیر و زبر
حصارش از صدمات حملهٔ دلیران عشق تزلزل بیافت و نیر فتح و دولت بر ساحت
حال عشق فلک شکوه بتافت و سرانجام خود نیز مقید کمند گزند عشق گردید و کارش از حد
تشنیع صدمهٔ شاهی بگرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه خوش سیر افلاک کمند شعاع
بر فتراک از طرف میدان آسمان نمودار گردید و کوکبهٔ خسرو خاور بچهار حد هفت اقلیم رسید
جیوش شجره ماه صورتش بیتاباند و قباب عدم گریختند و جنود کواکب مضطرب پیش مغرب بگریختند

چو شاه ختن زین بر ابرش نهاد	فلک نعل زرنگی در آتش نهاد
سپهر از نگین چهره بیرون جهاند	ستاره ز نرگس چهره بیرون فشاند

صفوف قتال آراسته گردیدند و صفوف رجال تیغ و خنجر از نیام کشیدند جمهور دلیران علم
حرب برافراشتند و کافهٔ مبارزان حرف مرگ بر لوح امید نگاشتند قلب لشکر طرفین
بر آراسته گشت و جناحین هر دو جانب از اطراف آفاق در گذشت هر صف طائری
بود بقصد بر چیدن دانهای زندگانی جهانیان بال گشوده و هر طرف عقابی مخلب و منقار
را بخون مردان آغشته نموده علمها چون بتان طرار چنگل قد برافراخته و تیرها بر مثال سهی قدان
سنگدل ساحت میدان را مدفون ساخته سیوف قاطعه مانند تیغ مرگ بران و دشنهٔ آبدار
بر صفت مژگان دلبران خونفشان نقد هستی بتاراج مرگ رفته و زر زندگی در بازار القصه
معرکه رواج پذیرفته اجل در انبار کیسهٔ حیات تهی ساختن و مرگ در کمین نخل عمر از بن
بر انداختن هر چوگانی سپهر صولجان فنا در دست منتظر گوی هستی مبارزان از میدان بودن
و سپر بید وران خنجر بران مرگ در گسستن سپهر رخنه و حصار زندگی جوانان گشوده و نخل بعد از
تساوی صفوف کارزار و تلاقی مردان میدان بحکم معاهدهٔ شبانهٔ عشق بید بخت هیچ وجهی
گذاشت مانند فرق خویش فرقدسای و درعی در پوشید بر مثال حزم خود عالم آرای
حمائل نمود چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری مانند بلا رگ اجل قاطع برقی عالم سوز که بهر
شرارش خرمن عمر عالمی را سوختی و کوکبی لامع که چون از برج نیام طلوع کردی ساحت صفحهٔ آفاق
را برافروختی از نگاه خشم آلود دلیران زهر آمیزتر داد از تیغ غمزهٔ مهوشان خونریزتر کمانی به چنگ
در آورد که چون چرخ مقوس چندین سهی بالا را از سهام حوادث آئین بر خاک انداخته به
صفت طاق ابروی سیه چشمان بنای اساس جمعی را ویران ساخته تیری که از ان کمان
انفصال یافت چون خدنگ حادثه جز بر هدف نمی نشست و ناوکی که از ان گشاد میگرفت
در زندگی را بیخ جمعی می بست ترکشش چون چشم آهو چشمان بنا و کماهی الدر سرشته چون

و کیفیتش چون ملت پریرویان بخونریزی و فتنه انگیزی مقرون کنندش نوعی گیرا که
گردن سرفرازان را بی معاونت انداختن مقید ساختی و تقسیمی رسا که بکنگره عرش رسیدی
اگر بلند انداختی از رشته زلف عنبرین مویان بهم تافته یا از تار نگاه سلسله مویان کمین یافته
نیزه آتش ماری پیچان مثل افعی زهر فشان سمندش صرصری وزان یا دیو زادی آتش عنان
برق رفتاری که در هنگام گرم عنانی نگاه راکب از اولین قدمش نگذشتی هامون گذار
که در وقت رفتار پویه اش بر حرکت افلاک زائد گشتی شعر

جهان نوردی که امروزش ار برانگیزی	بعالمیست رساند که اندرو فرداست

حاصل این آئین خسرو ظفر تمکین میدان نورد تاخت و ساحت رزمگاه را منظر دلیران
صفین ساخت روح اورنگ نشین نیز افسر جنگ را از فرق خویش برتری داده دست
دریا نوال بپوشیدن سلاح جنگ کشاد و تیغ آتش فشان بر مثال خورشید خاوری از نیام کشید
و کمان سینه توز را بهم آغوشی او پایه چرخ مقوس رسید کمندی چون ناله عشاق رسا بفتراک
بست و کلاه گوشه تسلیم بر شکست سپر صبر بچنگ در آورد و باین نوع روی بصوب
مقابله عشق فلک شکوه کرد و عشق ناوک دلدوز را بر قوس سینه توز پیوست و مانند سحاب
بهاری بر گلشن وجود روح ژاله فشان گشت و او سپر تحمل بر سر کشیده در مقابله تیرباران
او نشست چون طبع عشق را از رمی سهام ملامت افزوده نیزه جانستانی را شروع در مجادله
نمود روح نیز مار پیچان رمح را بحرکت آورده به نیزه بازی مشغول گردید و ازان جانب نیز فتح الباب
بظهور نرسید عشق با خود گفت که برهان قاطع میباید اولویت خویش را بر خصم نمود و تقدمه حجت
روح را بشمشیر جان ستان فیصل فرمود آب آتش ریز را از نیام کشیده چون آفتاب بر روح
روح تیر دست و بازوی مردانگی در مجادله برافراخت و مدتی متمادی با آن تیغ گرم بوده

تیر انداختن عشق ۱۲

سودا نیز هیچ یک را سوی نفر و سرانجام شعلهٔ حمیت عشق در کانون دل از شور
حرارت معرکه اشتعال یافت و پنجهٔ مردانگی بلند نمود و سر دست روح را چون پنجهٔ آفتاب خسرو
فلک شکوه بر تافت و بیک دست منطقه اش را که از منطقهٔ فلک اطلس عظیم شانش زیاده بود گرفته
از خانهٔ زین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت فرمان داد هم اعضایش را به زنجیر گران بستند
و اشجار زندگانی جمعی کثیر از معاندان موکب نصرت نشان را به تبرهٔ عنف در هم شکستند
خیل روح عنان ریز بر قلب سپاه تاختند و لوای مجادله بدست سعی و جهد افراختند عشق انجم حشم
امر فرمود که منادیان این ندا بمسامع جمهور مبارزان رسانیدند که مقابلهٔ ایشان بعد از آنکه
کوکب اقبال شاه در ورطهٔ وبال افتاده سودا نیست بی سود جز اینکه اصول زندگانی
همگی از بن بر آید به ثمر نخل مجادله چه خواهد بود چنانچه روح ظل عاطفت بر مفارق سپاهی و رعیت
گسترده و بدانهٔ انعام و احسان طائر قلوب جملگی را رام کرده ما نیز کافهٔ سپاهی و رعیت
را در ظلال اقبال از تاب آفتاب حوادث مصون خواهیم داشت و همت والا بر ترفیه احوال
جملگی خواهیم گماشت بعد از استماع این مواعید جملگی سر اطاعت بر خط انقیاد نهادند و
سر خط عبودیت و بندگی بایستادگان پایهٔ سریر آسمان نظیر دادند عشق فلک شکوه و رئیس
لشکر و سروران عسکر را مناصب ارجمند و مراتب بلند ارزانی فرمود و دست یاری بنوال
ببذل اموال کشود و حکام وافر عدالت و ولات صاحب فطنت معین ساخت و صحبت با خسرو افسر
شوکت لوای سلطنت علم دولت در کل ممالک روحانیان بر افراخت و چند روز وقائع
خجسته ساعات ملک ملک بخش بانتظام این امور گذشت و بعد از سرانجام مهام ممالک و قضایا
خاطر انور متعلق باحوال روح گشت و حسب الصلاح ارکان دولت انجمن سلطنت توجه
متحیر گردید که روح فلک رفعت و عقل وافر فطنت در قلعهٔ بدن که چه شان مشحون

بود سکونت نمایند در ان مکان نزول فرمایند وان قلعه بود عرفش با شرف عرش نسرین
وفصیلش با مجره پهلو نشین برج خورشیدش سرکوب برج افلاک وخاکریزش استوار تر از کره خاک خندق
چون فکر عقلا عمیق کوتوالش باجل بلند مکان رفیق طائر وهم اگر عمرها پرواز کردی بنیم راه
فصیلش نرسیدی و کلاه نور از سر خورشید در خاک افتادی اگر بر برج خورشیدش ناظر گردیدی **نظم**

چو عهد عاشقان محکم حصاری	چو حصن چرخ اساسش استواری
ز سنگ انداز او سنگی چو جستی	پس از قرنی سر کیوان شکستی

روح و عقل و جمعی از مخصوصان که سر رشته حیات شان از تیغ مفارقت انفصال نیافته بود
بآن قلعه آوردند و تحت هر یک مکانی مقرر کردند تا درین قلعه که موسوم بسویدا بود محل
نزول روح محنت دیده گشت و عقل در دیوانخانه دماغ نشست نظر بدیده بانی آن حصن حصین
مامور گردیده بر بام حصار آرام گرفته از اجفان سایبانی بر سر کشید روح اگرچه بی [illegible] از بعد
دیار روحانیان آزرده خاطر بود لیکن سر انجام بآن قلعه انس تمام حاصل شده بود چنانکه
رفته رفته نقش محبت وطن از لوح دلش محو گشت و علاقه مونتش با سکان آن قلعه و صحبت
طبیعتش با مکان موافقت تمام یافت و روح از موافقت یاران سابق [illegible] یافت و با [illegible]
ساخت و بسر انجام مهام آن حصار پرداخت گویا هرگزش به دیار روحانیان گذر نیفتاده
بود و هیچ وقتش با ساکنان آن خجسته مکان آشنائی نبود

توجه رایات آفتاب آیات نسیم و انجم حشم بصوب دیار دوستی قرین فتح و ظفر و آزادی دل خونین جگر بسعی مروت صاحب نظر

همین خاطر آفتاب اشراق عشق انجم حشم از ظلم و فسق مالک [illegible] روحانیان فراغت یافت

ونیّر تو ضمیر کیمیا تاثیر بر وجنات احوال سکّان آن خجسته اقلیم تافت امر جهان مطاع نافذ گردید
که فرزندان پیشگاه اقبال شاه روان بدولت و سایبان اجلال را الصوب بدیار دوستی بر فرزند
واسباب سفر را مهیا و آماده سازند و در باب دل که محبوس زندان فرامشیان بود امری فرمایا
قرعه مشاورت درمیان انداخت و بعلم مصلحت برافراخت که آیا در باب او چه نوع بعمل آورد و را
مطلق العنان سازد و یا مقید بدیار دوستی برد معروض داشتند که اطلاق دل موجب هیجان
غبار فتنه و فساد است و آفتاب اعدامش بدون جهد و جریمه نهایت ظلم و بیداد اولی آنست که در
رکاب ظفر انتساب بدیار دوستی آید و چندی ساحت خدمت را بقدم اخلاص فرساید و بعد ازان
آنچه صلاح دولت روز افزون بوده باشد درباره او بعمل آورند فرزندان را خود خدمت قابلیت تعجیل الظفر
نسبت با مبذول دارند بنابرین دل حیله و تمنا هر سه را مقید در رکاب ظفر انتساب بدیار دوستی
آوردند و در آن خجسته ولایت مکانی بجهت نزول ایشان مقرر کردند و محافظان بر ایشان
گماشتند و آنجا مدتی مقید داشتند دل چون مرغ وحشی در شبکه اضطراب افتاده برگ صبر و شکیبائی
بباد فنا برداده روزش تیره تر از شب مهجوران و شبش آشفته تر از زلف یار و در آن سو
بقانون ماتم زدگان جامه تحمل و توان بر تن چاک میکرد و مانند باد بهر سو میدوید و خاک میکرد
گاهی بمثال ابر بهاری از آتش سودا خوناب روان و دیده خونفشان میگشاد و گاهی مانند سایه
از کثرت ضعف برخاک می افتاد شبها تا سحر شمع غم در دست دلخونگریه میسوخت و در تیرگی شام
آتش سودای یار روزگار خونین دل فگار می افروخت پیکرش از ناتوانی تکیه بدیوار فنا کرده و بنای
وجودش از ضعف روی بانهدام آورده چنانش ضعف قوت گرفته که از کشیدن نفس چون
حباب جامه جان چاک میزد و بنوعی قوتش ضعف پذیرفته که از وزیدن نسیمی چون شرار بر هوا بر میشد
نخوتش بقسمی تنگ در آغوش افتاده که استخوان اعضایش بصفت طومار کاغذ بر یکدیگر

پیچیده بود و از ضعف پیکر غم عشق لبریز سینه اش هویدا بود حیله را هدف سهام دشنام نمود
که تو این بلا و محنت من مهیا ساختی و مرا بورطه این رنج انداختی و بدین تیره اوقات تیره
میگذرانید و در خیال جمال دلارای یار شبهای فراق را بروز میرسانید هوس که آتش سودای دل
بدامن فرو دل و گرم گشته بود بعد از شکست یافتن لشکر روح با برادر خود بود [illegible]
عشق نگاه پیش نمود روزی سراغ زندان فراموشان گرفته خویش را بدر رسانید از ملاحظه احوالش قطرات
عبرات از دیده بدامن روانید و با جازت دارالدوله اختیار که ایشان نیز در دیار دوستی اقامت
داشتند و در ظل عدالت عشق لوای تعیش می افراشتند و در باب استخلاص دل از قید حبس مصلحت
دیده و سرانجام فکر ایشان بدین نتیجه گردید که دست توسل بذیل امانت مروت که بهتر قریب از
اقران در خدمت عشق امتیاز داشته زند و خلاصی آن گرفتار دل از دست او خواسته گشتند
آنگاه جمیعات مجموعی روی بسوی مروت آوردند و بعد از آنکه بخدمت حضور در مجلس او مجال گرفت
عرض نمودند که دل مرغی است بال و پر افشانده و طائریست رشته محبت در پایش مانده و پیداست
که از مرغ بی بال و پر چه پرواز آید و طائر رشته بر پا بکجا تواند رفت اگر بال گشاید و از زندانی
نمی یابد و محبت جانفزایش کسی نمی شاید هیچی در کشاکش عشق گرفتار است که بصد تیغ قطع رشته
تعلق نتوان نمود و به ناخن تدبیر گره از بال او نمی توان گشود از مروت دور است که مرغ بال و پر
بسته در قفس باشد و از فتوت بعید که طائر پر شکسته بناخن گرفتاری زندان سینه خراشد آورد اسباب
قید عشق کافیست در زندانی بودن او بی انصافی از ایشان که ثمره شجره انصافند توقع آنست
که رشته از پایش کشایند و در استخلاص او سعی فرمایند مروت پذیرای این فتوت گشته بمجلس
عشق آسمان پایه شتافت و بعد از آنکه مجال عرض مدعا یافت معروض نمود که دل اسیر
بیدست و پا و پریشان خاطر است و در قید محبت مبتلا او کو است که بتقریب انیس و یار گرفتار زندان نپسندند

در ابواب عاطفت بر وجنات حال او نه نبندد او که بجز از حریم اقبال تباهی هست و کلید
بدبار و جانبان را اسی نه علاقهٔ محبت و دست و پا بیس را بسته و غیرت عشق بال و پر شکسته
شاه فلک که کبله اسیر نمود که آن شکاری خسته را اسیر صحرا نهد و داغ آزادی بر دل آن صید دست و پا
بسته نهند محروت بین بوسیده خبر نزد و هوس چاره فرستاد و خود نزد آن ... دل تنها و جمله
از قید جلیس نجات داد و جهت هر یک لباسی فاخر ترتیب نمود و منزلی مناسب تعیین فرمود و دل و
تقاضا در گوشهٔ کاشانهٔ خویش انزوا اختیار کردند و چند روزی با همه ناکامی بسر برد و تیغ حسرت
بر دل حمله آورد و شوق بنیاد وجودش را با خاک یکسان کرد و زبانش فغان آتش گشت و سیلاب
غم از سرش گذشت روی بهمنشینان کرد و گفت از درد دوری داد و از محنت مهجوری فریاد و هر
تیره روزی خود کسی گمان ندارم و چون خود واژگون طالعی در جهان نمی بینم بدرازت
پادشاهی افتاده و در چنگ اسارگرفتار گشته و بساط ملک و مال به بیداد لشکر دشمن در نوشته
و خود در شکنجهٔ هجران رنجه و خصمی چون فراق در بردن دست طاقت آهنین چه ابواب مصلحت
انسداد پذیرفته و طرق مهاجرت انفتاح گرفته نه از دیار خبری و نه از یار اثری نه دستی که
بدامن شاهد مقصود رسم و نه پایی که خود را بگوشهٔ کشم نه صبری که در راه فراق نشستیم
و نه چشمی که جمال دلارامی باید را ببینیم نه مرگی که از ننگ زندگانیم وا رهاند و نه گیتی که دامن بر
فشاند نه دلی که از وی مهر آید و نه بختی که ابواب وصال بر رخم گشاید مثنوی

چرا مجنون صفت صحرا نگیرم	ازین سودا بسر سودا نگیرم	چرا بر خود در شادی نبندم
ز قید غصه آزادی نبیندم	چرا چون ابر آزاری نگریم	درین حالت بصد زاری نگریم

چرا بر تن لباس زندگانی	نسازم چاک بی یاران جانی

تمنا و چاره و هوا و هوس و جمله زبان نصیحت گشودند و آن بیدل آشفته حال را بگفتگو

سکتاب چینچه ... شنیده ... اللبیب

... ...

نسلی فرمودند که در دهر دو رنگ چنانکه هر کمالی را زوالی همیاست آخر زوالی را نیز کمالی پیداست مهر عالم افروز که باعث نشو و نمای اصناف جواهر و نباتات و انواع حیوانات و بیحیاتست چون بنصف النهار رسد دهر دیده گریبانش گرفته کشان کشان بسر حد زوال آرد و چون رو بکمال پویند همان چرخ نیز همت بر عروج بمعارج اقبال و کمال دارد این مقدمه اصحاب عبرت را انتباهی است که بشدت و رخا غمگین و فرحان نگردند و در عشرت و عسرت شادی بیفنا و غم بیپایان هرگز خود پسند نبود و در هر حالت لباس رضا و پوشند و در هر وقت جرعه تسلیم نوشند شعر

رنج و راحت و رامش و رنجان و ال مشتر هم	که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

آفتاب اقبال شاهزاده حمید خصال باوج اجلال رسیده و همنان بوقت انجاح مقرون گردیده ناچار هیبای زوال بایستی گرو دید چون نیر بخت بسر حد زوال متصل گردیده بانتعاج کمال خواهد رسید شعر

در نومیدی بسی امید است	پایان شب سیه سفید است

و فی الحقیقه اگر غم نبودی شادی نیز نخواهست بود و اگر محنت وجود نداشت که در راحت رغبت خواستی کشتی و فرح بدون ترح و ترویح بگیرد و شادی بغیر از غم تحقق نپذیرد صحت بدون مرض ایمان نیابد و کسی بدون آنکه بخارستان عنا عبور کند بهارستان عنا نتابد آب امید را نبود بلند و خویش از لطف الهی مایوس مپسندد گفت بنوعی از لوح طالع خویش را قلم پاس خدا در کهرا اصل سیارا و نوشته و تقسیم سمند حیرت دوی به تیره بختی رانده که بالکلیه از امیدواری مایوس گشته ام مرا ظن غالب ست که ساقی دوران بجز از لای محنت در قدح حیات بخی نخواهد چکانید و باغ پیرای روزگار در حدیقه خاطرم بجز از لاله داغ گلی نخواهد رویانید رباعی

این روز سیاه و تیره بختی تا بود	مفتاح در امید ناپید ابود
گفتم که سفر کنم گریزم از بخت	هر جا رفتیم بخت ما با ما بود

چاره گفت قطع طمع از تفضل الهی نمودن مخفف انکار و سحاده و در مسلک نا امیدی سالک بودن
از ابتهاج و عناد وسعت پیداست که چنانکه شاهزاده را نسبت بحسن بمن چهره سررشته تعلق
استحکام داد آن مهرماه رخسار نیز همت بر ملاقات خسرو والاتبار می گمارد صلاح چنان می بینیم
که تمنا نعلین جستجو بپای طلب کرده سراغ منزل آن بت آفتاب عذار نماید و ابواب اختلاط بکشاید

گرم عنان گشتن تمنا در سراغ منزل آن شمسه خورشید عذار

دل بصوب دیار حقیقت با دل خونین و چشم اشکبار

چون صحبت باین مقام رسید و سررشته محاوره باینجا کشید تمنا سمعنا گویان قدم طلب
در راه گذاشته سراغ منزل آن مهر عالم افروز نمود و در استخبار مکان آن شمسه خورشید سیما
اهتمام فرمود لوای تفحص از هر سو بر افراشت عنان تجسس بر لوح خاطر هر کس نگاشت چون صرصر
شمال بهر گوشه گذشت و با هر کس بزم اختلاط نشست تا آگاه دل دانا بدین گونه جواب داد و دانش
پژوهی بدین نوع لب کشاد که آن اورنگ نشین ملک خوبی از تاریخی که از دیار روحانیان
سعادت نموده اقلیم دوستی را از فر قدوم منور فرموده حسب الاشاره پدر والاگهر از طریق غیر
متعارف که موسوم براه طریقت ست متوجه شهر حقیقت شده و شادروان نزول دران خجسته
مکان زده اکنون در دیار حقیقت ظل عاطفت بر مفارق عالمیان گسترده و دران بهشت
آسا مکان مجلس سکون مهیا کرده تمنا پرسید که ازینجا تا بشهر حقیقت چند مرحله راه است و از
سلوک سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد و بجهد خود
را بشهر حقیقت تواند رساند و عارفی که دل از زین یار بردارد و بدستیاری کدام زاد و پای
چه راحله خویش را بآن خجسته ولایت تواند کشاند اتفقت باجماعت درین راه بانهضت

نیز دل سالکان هراسان عبور از قنطرهٔ مجاز نیز امریست صعوبت آئین و مرور از دشت شک
نیز کاریست پا رنج قرین سالک این راه را غذا و کرا الا غم است باید پیوسته از شکر شکر کام
خود را شیرین بسازد و بجز از شربت صبر و شکر نتناول دیگر چیزی نپردازد شتاب در طی این طریق غیر محمود
است اگرچه همروان را عزیمت مقصود اکنون اگر تحمل شد این سفر که از هزار یکی اظهار نشده دیگر از
همت بر تحمل محنت و الم بی پایان می گماری نعلین طلب بپا کرده از رفاقت یاران درگذر و منازل
سفر را بقدم سعی در سپر **فرد**

کین ره ره مردان و سرافرازان است	جان بازانند تا نبازی ناکسی

وتفصیل محن این سفر باعث هراس تو میگردد و صرصر خوف بساط تمنایت را در می نورد
وگرنه رشحی از جام وصف این راه بگلویت می فشاندم و حرفی از کتاب شرح این طریق میخواندم
لیکن دل قوی دار که دولت سرمد و عشرت مؤبد و عیش مخلد بعد از طی این راه نصیب تو
خواهد گردید و کوکب اقبالت باعلی مراتب کمال خواهد رسید **فرد**

قطع این راه عروجیت بمقامی بخشد	که ببال و پر جبریل پریدن نرسد

دل یاران پر درد کرد و گفت که قدم درین راه گذاشتن کار مفلست و در بحر نیستی غوطه زدن
پیشهٔ دل خونین کفن است یاران از سحاب دیده باران اشک باریدند و غریق خوناب
دل گردیدند که ما را کجا طاقت آن که شهزادهٔ فرخنده فال را تنها گذاریم و بی فیض وجود شهزاده
ایام حیات را بسر آریم و هر جا که شهزاده روان است ما نیز چون سایه خاکروب
راهیم و در ظل عاطفت خسرو ملائک سپاهیم **رباعی**

از تو نتوان دلم بتدبیر برید	کودک نتوان بمهد از شیر برید
بی تو نتوان نشست بزنجیر دلم	ورنه تو نتوان دلم بشمشیر برید

دل جواب داد که از قرار تقریر ذوق درین راه رفیق نمی باید و مصاحبتی با کسی نمی‌شاید هر تنهائی انیس ست و بیزاری زاد و دلم از رفاقت غم مسرور ست و خاطرم از هر اهی اندوه شاد و راضی

خو کرده بغربت دل غم فرسایم	کوتاه بود دست امید از پایم
چون تنهایم همنفسم یا کسی ست	چون همنفسم کسی شود تنهایم

رفیقان کتاب ابرام را کشوده و مراتب الحاح فزوده و گفتند قطع تعلق از حیات سهل ست و از ملازمت شاه سر رشته گسستن محال ست و کوکب بخت را از بی سعادت ملازمت صد گونه وبال چندانکه بلکنزاده در مقام لجاج ایستاده یاران شنبیه نگشتند و ارقام تحیر و انتظار بر لوح خاطرش نوشتند دل نیز رضا برفاقت داده در صدد رفتار ایستاد

پرواز نواپرداز طائر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن مودت بپر و بال بیخودی و آشفتگی بصوب دیار حقیقت

بر سالکان مسالک حقائق مهویدا خواهد بود که لذات نفسانی و مستلذات جسمانی سر اسر بی بقا و شرّ ابیست باعث هر فتنه و غوغا زخارف جهان را در حقیقت اعتباری نیست و عمر گذران را مداری نی غرض از وجود انسان که نورس میوه حدیقه وجود ست تحصیل سعادت نه جمع زخارف و مطلب از خلعت بشری شناخت واجبست نه اشتغال لهو و لعب قطع علائق نفسانی نمودن اگرچه مشکل نماست لیک نزد آنان که تیغ مجاهده نفس از غلاف ریاضت کشیده اند آسان ست و دست از زخارف روزگار کشیدن هر چند مشقت فزاست اما نزد جمعی که دیده بصیرت کشوده اند نه چندان ست

قطعه

سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست	چون شرر می باید اندک همتی و رزیدن

حاشیه: بلکه قرار تقریر بجا و درمان اول است یعنی مفهوم تقریر ۱۲ — عه بجای بالفتح ستیزه و کوشش کردن

سوی مقصد نیست راهی از فنا نزدیکتر	میتوان همت با چشم را پوشید و رفت

نظیر این مدعا صورت حال دل بی پرواست و شرح عروج او به پر و بال طلب بر شرفات قصر حقیقت
شاهد این ماجرا تبیین این مقال و تلخیص مبانی این حال آنکه چون ذوق آتش طلب در
جان و دل انداخت و دل برگ راه مهیا ساخت و بنا بر ابرام هوا و هوس و تمنا و چاره را بر رفقا
خود اختصاص بخشید و دامن از صحبت حیله و چید و مرکب رفتار را گرم عنان نمود و در طی
طریق مسارعت فرمود بعد از روزی چند و سه که سالک راه بود دمی از رفتار نمی آسود [illegible] سواد
شهری منظور گشت که آثار از بیاض عذار سمن بران لاله رخسار و مقامی آراسته تر از حسن لب یار
خورشید عذار بر بساتین جنت تزئین محتوی و بر عمارات عالیه منطوی پرسید که این شهر را چه
نام است و چه کس درین دیار رائق جهانست گفتند این دیار جهارست و والی این بقعه حسن
نکته پرداز دلبریست که موج بحر عشقش سفاین دلها را غریق دریای وحشت ساخته و ملاحتش
شور در سینه های ریش انداخته شکنج کمند زلفش دست و پای مجروحان را بر بسته و پیوسته
کمان ابرو و نیش اعضای سرفرازان را شکسته غنچهٔ لب نزاکت نسبتش را چندین بلبل دل
نغمه سراست و گل عارضش بر مثال گل خورشید با ضیا نظم

چه حسن آن تنگ شکرستان را	شراب تلخ می پرستان را
رسیده موج عنبر تا کمرگاه	گذشته برق حسن از خرمن ماه

و با همه خوبی ظاهر بحسن خلق آراسته است گلزار احوال را از تند خوئی و درشت گوئی پیراسته
با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آراید و دلدادگان بیدست و پا را صحبت همزبانی و همنشینی
میسر باید هرگز نشنیده ایم که دو بازش نازش تیر قهر دلی خسته باشد و کس نشان نداده که تیغ
تغافلش سینهٔ مستمندی را خراشیده هوا و هوس گفتند بحمد الله که انوار حسن پدید گشته و دید [illegible]

آن شیرین شمائل رسید و این راه مخوف از بیابان بر نجاست و لطف ازلی شاهد مراد را چهره آراست
دلبرا از استماع این خبر شوری در سر افتاد و روی بجلوه گاه حسن نهاد کارگذاران تجلیگاه ناز حسن
را از قدوم دلبر خبر دادند و ابواب مواصلت گشادند حسن مجازی لوازم اعزاز مرعی داشت
و دقیقه از دقائق مهمان نوازی فرو نگذاشت دل که مشاهده حسن نمونگاری دید آرایش از
بهار گلرخی برنگینی صد هزار گلزار مراتب حسنش بلند و حرکات و سکناتش پسندیده جمال
ظاهرش را با حسن خود موافق یافت لیکن از انوار محبت لمحه بر ساحت قلبش نتافت تحری می کرد از رخسار
یار خویش میدید و ندید و بوئی که از گل رویش استشمام میکرد بمشام آرزویش نرسید بنا بر آنچه
که دامن از بزم اختلاط بر چید و در مجلس صحبتی او نه نشیند هوا و هوس بفسانه و فسون آمدند و
آتش وسوسه و دمدمه در خرمن دلش زدند که این شمسه خورشید پندار را طراوت گل رخسار از حسن یارش بیش است
و بصد مرحله در مراتب صباحت از دلبر پیش با اینهمه وصالش در نهایت آسانیست و اتصالش
باعث سرور و شادمانی چرا تحمل زحمت راه باید نمود و در بیابان و صحرا سرگشته باید بود و از این
گفتار برآشفت و روی بسوی دل کرد و گفت اگر گفته و فراموش نموده‌ای نصیحت او را اصغا
نفرمودی خود را از قید رفاقت هوا و هوس نه آزادی و همین استغنا بر صحبت ایشان نفشاندی اکنون دمی
نظر الشبکه مجاز انداخته و خویش را گرفتار حسن مجازی ساخته دامن از این دامگاه چنین بگیر ممکن در
نشیمن حسن مجازی نیز از در ناز و کرشمه در آمد و شعله غنج و دلال در خرمن قرار دل زده لیکن تمنا
دلبر بجمال خویش نگذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او بر داشت فسون هوا و هوس را
نشنیده بینا و کرشمه حسن مجازی فریفته نگردید و دست دل گرفته بیرون خرامید حسن مجازی نیز بیتاب
بیرون دوید کمند زلف را از فتراک ناز گشاد و رشته نگاه را بدست غمزه داد و زنجیر گیسو بدست بیقراری
عشوه سپرد تیغ کرشمه را از نیام ابرو کشید و بمعاونت آن مبارزان ناهی دلرا گرفتار ساخت

وهوس نیز تیغ بی صبری از غلاف آخت و دل چون اینحال ملاحظه کرد روی بسوی تمنا آورد و چون
اصرار بر فتن منتج ضررست از جائی این بت اولی حذرست مبادا آسیبی بما رساند و نقش وجود
ما را از لوح هستی محو گرداند چون حسن از ضیای دل خبر یافت تهیهٔ اسباب مجلس عشرت شتافت و در
یکدم بزمی آراست چون روضهٔ بهشت و محفلی ترتیب داد چون چمن جنت عنبر سرشت ساقیان سیمین
بالا مینای صفا را به رونق گری مجلس آوردند و ارباب غنا بسر زلف شاهد سامعه را ترانه زیر کردند
بلبل پیاله و ساحت گلزار بزم بپرواز آمد و شعلهٔ آواز مغنی آتش در خرمن الم زد و چندی روزگار
بدینگونه مصروف ساختند و لوای عیش و نشاط برافراشتند شعر

گل افشانی همی کردند چون باد	همی دادند روز عیش را داد

حسن مجازی بشیوه‌های ناز و فریب دل شاهزاده را در دام محبت خویش مقید نمود و بقدری حرکت
ولا و بیدل را شیفتهٔ شهوت و هوس فرمود نزدیک شد که نقش عشق حسن حقیقی از لوح دلش بزداید
و مبانی اساس علاقه‌اش را منهدم نماید و بنوعیکه از پرتو شمع غیب نوری بر ساحت جانش
تافت و دیدهٔ بصیرتش نور و صفائی تازه یافت

وصول همت والا نهمت بسر وقت دل سودائی
وخلاص ساختن کشتی خاطرش را از غرقاب پریشانی و رسوائی

این معنی مسلم الثبوت هر کس ست که طبع انسان بمزخارف مائل و راغب ست و از تحصیل
معارف مجتنب طبیعت انسان بر هوا و هوس مفطورست و نفس بهیمی بغایت قوی و چیره است مگر
آنکه رائض توفیق توسن نفس تیره کار را عنان کشد وصول بار خدا جوئی و خداشناسی در نهایت
اشکال ست بی آنکه جاذبهٔ توفیقی دنماید از سر او تن بستی گذشتن امریست مشحون بانواع رنج و ملال

ما کجا راه بسر منزل مقصود بریم	اگر نه لطف تو شود در ره و جهان هادی ما

بدین سبب دل نیز باندک ایمائی در سلاسل محبت حسن مجازی افتاد و متاع ورع و پرهیزگاری
را بباد فنا بر داد اگر نه همت بلند پایه بفریاد رسیدی صرصر رسوائی دامن شمع وجود دل کشیدی
تفصیل این اجمال آنکه در وقتیکه اساس دولت روح در دیار روحانیان مشید بود و حروف تزلزل و
اضطراب بخاطر هیچیک خطور نمی نمود و دل نیز در گلزار رفاهیت پرواز میکرد و همیشه ورق از کتاب صحبت
باز میکرد و همت نام بلند فطرتی لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز ارقام اختلاط بر لوح
حالش مینگاشت و سر رشته الفت ایشان استحکام تمام یافته بود و یک لحظه از هم نشینی او دلی آسوده
بعد از آنکه بساط لشکر روح شد با جماعه عشق در افتاد و عقد فتح و نصرت نصیب عشق بلند مکان
گردید همت لوای فرار برافراخت و خویش را بشهری از شهرهای دیار دشتی انداخت و همه جا
از حال دل می پرسید و در مراتب جستجو میکوشید تا آنکه از نقصت و بصوب دیار حقیقت سالک
گشته از فرقت و هجران خونناب دوان از سرش گذشت قدم طلب در راه گذاشته تا هنگامی آنکه
بشهر مجاز رسید و از گرفتاری دل در دام حسن مجازی واقف گردید با خود گفت اگر بعلاج نپردازم
را با و نمایم و ورق از کتاب نصیحت کشایم فائده نخواهد داشت همت بر آزادیش باید گماشت
این عزم را با خود تصمیم داد و چون شانه لباس شبرنگ در پوشیده رو بکوچه منزل حسن مجازی
نهاد و دل در آن شب اقداح راح ریحانی از دست حسن گرفتن و از کیفیت باده فنا صحبت لایعقل
گردیده حسن او در آغوش گرفته بخواب بی پروائی و غرور رفته سگان آن منزل نگهبان
مست افتاده و هوا و هوس و تمنا نیز در گوشه سر بر بستر نهاده بود و همت بدستیاری کمند
مسلسل شکنج بام قصر حسن گرفته چون رحمت الهی بر دل فرود آمده هر طرف گشته مضجع دل را پیدا نمود و
دید با ابن سست لا یعقل و دید لیکن از تمنا اثری هویدا نگردید و دل آمد از کشید و هوس را انها

بجز از ثمر ندامت بری نخواهد رسید و این مقدمه بسر انجام به پشیمانی خواهد کشید حال عنان اختیار خود را بدست همت دادم و چون سایه بر عقبش فتادم بعد از اتمام این مقال دل و همت و تمنا قدم طلب در راه گذاشتند و طریق وادی حقیقت را بر گرفتند

انجلا یافتن مرات خاطر دل سرگشته از صیقل صحبت باضیت مرتاض و دامن چیدن از علائق فانی و اغراض و آئینه طبع را بصیقل سلوک جلا دادن و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل و همت و تمنا روزی چند مرحله پیمای و منازل گذار بودند و آسمان صفت از رفتار نمی آسودند بصحرای رسیدند چون ساحت کرم ارباب همت وسیع و بیدای مانند میدان همت مردان خدا فسیح ریگ فضای آن آبله پای ارباب نیاز را لاله بیدای محبت جگر عاشقان یا سوز و گل از خار مغیلانش چون جذبه محبت دامن گیر جاده اش در قطع بیابان تعلق بران تر از شمشیر بعد از تفحص دانستند که آن صحرای سلوک است و در هر گوشه اش چندین گونه خار شبهات و شکوک قدم طلب و فضای آن بیدا از دو سالک آن دشت بیکران شدند از وقتیکه سرچ خورشید کمر رفتار بصحرای فلک بربستی تا حینیکه از کثرت حرکت ملول شده و در نشیمن غروب نشستی لحظه از حرکت نمی آسودند و لحظه از رفتار نمی غنودند لیکن اثری از مطلب نیافتند و منزل و مقامی نمی شناختند دل را حوصله تنگی کرد و جوش آبله پا زور آورد و قوت رفتارش نماند و چو دامن فشاند روی بهمت کرد و که از منزل مقصود نشان نمی یابیم چه جهت سرگردان در تیه ناپیدا می شتابیم اولی آنست که بر یار و هستی معاودت نمائیم و بیش از این چو مجنون خود را در بیابان بیخودی نیفکنیم سایه همت با الفاظ گوهر نثار تسلی بخش دل غمگین گردید و این نغمه بگوش رسانید

چمانم اهر گلی نو برگ خار است		پس از فصل خزان خرم بهار است	

تا سالک محمل محن ننماید و در وشت محنت قدم طلب نفرساید کجا ببلبل البستان وصال خواهد رسید
و کی بحرم حرم اتصال خواهد گردید بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز میداشت و ارقام نصیحت
بر لوح دلش می نگاشت و شب و روز راه می سپردند و کی بی مقصد نمی بردند شبهای
تار نقش پاهی می شنیدند آن که برق صفت اثمان بیابان گذشته بودند چراغ در پیش راهش پیدا بشت
در روزها خونناب دل آزاده خاطران که در آن صحرا سرگشته بودند ارقام نصیحت بر صفحه
خاطرش سی نگاشت که درین راه ترک خور و خواب نمای و در مراتب نیستی فنا ای رباعی

تا آئینه دل چو سه میباشد		لیس نور بد و حال تبه میباشد	
جویای صفائی که کدورت در ساز		روشنگر را دست سیه میباشد	

حاصل بعد از آنکه برفاقت همت و مصاحبت تمنا یک اربعین دران بیدا سرگشته تر از نجبت
عاشقان هیچ گیر دید به بقعه رعایت رسید کاملی دید مرتاض سالکی سراپایش چون نفس قدسیان
منزه از اجسام و اعراض پیری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن چندین هزار صبح را
بشام رسانیده از ضعف تن عروق اعضایش هویدا و اسرار سینه اش پیدا پیشانی او
از کثرت عبادات چون ناصیه زهره فروزان و رویش از بسیاری طاعت چون مه بدر
تابان بهوای دانه سبحه اش مرغان ملائک در حوالی آن بقعه گرم بال و پرفشانی و از غیرت
مهر سجاده اش مهر سر گرم خوی خجلت چکانی شعر

او بعبادت شده سلطان پناه		ساخته از ترک دو عالم کلاه	

ریاضت چون دلرا بنظر در آورد سوال کرد که ای سرگشته وادی نیاز و ای دل داده
بدست مجاز کیستی و درین صحرای بی سر بن طالب چیستی نظم

بی دلبری معطر از خط و خال و عین حسن و جمال و محبوبی منزه از چشم و ابرو و نهایت کمال زینت و ناز
حقیقت والی ست و بجز او عالم افروزی دیگر درین دیار نیست اگر آن کعبه حسن را خواهی علامت مجاز
نظر بر بیت مجازی انداز و اگر این راه می طلبی برگ سفر راه حقیقت بساز و دل بتاب آفتاب جمالش گداز
کسر و که مرا بشهر حقیقت نشان داده اند و آگاه و ملائم باین راه فرستاده من حسن را در لشکر عشق پیدا ام
و صورت ولایتش را کشیده تو میگوئی از چشم منزه ست چشم او مرا باین ره سیاه نشانده میگوئی که از
ابرو مبراست تیغ ابرویش خونم را بر خاک فشانده و عامی تعلیمت کنند که نقش مرا گرفتار
این دام ساخته و غرض تو اینکه بی گیسوست رشته گیسویش مرا در زنجیر عشق انداخته نهایت گفتن
ولایت بار اشیده ایست که در هر زمانی بنوعی پرده از رخ میگشاید و در هر مدتی بصورتی جلوه
مینماید گاهی پرتوی از انوار حسن خود بخورشید دهد و نیلوفر را صد داغ حسرت بر دل نهد می گل
سوری را بوی از عطر گلشن جمال بخشد و عندلیب بی نوا را گم گشته و شیدا کند گاهی شرار می از آتش
حسنش در دل شمع شعله ور شود و پروانه را در سودا بسر دود می لیلی را از جمال خویش آیتی
فرماید و مجنون را بیابان گرد نماید وقتی شیرین را از حلاوت خانه حسن حصه شیرین کام گرداند
و افزون از لاله بیستون داغ سودا در گلشن جان فرهاد ماند

سر از جیب مه کنعان برآورد	زلیخا را و یار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده

اگر سوار از خویش جدا می فرمودی و از هوس قطع نظر می نمودی بچشم و ابروئی نگریستی
و از پیچ زلف و رخ نیگر رستی رباعی

با عشق هوس یار نخواهد بودن	در باشد بسیار نخواهد بودن
با مرغ هوا تیغ سر اگر ببرد	پیش از سر پندار نخواهد بودن

و با زهد انقطاع پیوسته و ادامت القیام و صحبت می باشد ل سمعنا گویان بکر مجاهده پیوسته و در
ریاضت نشست یکقرن روزها استفاضه انوار معارف از خدمت علم موسوی و شبها و بلا از مستان
عبادت بودی عبادت بعضی از شبها صحبت قیاش کردی برخی از لیالی خود را بسجود به سر
بالین آوردی روزها بفرموده علم گاهی بهم فروغ بوده و دمی بهم بزمی با اصول علم بوده و گاهی با
بساط اختلاط می گستر و گاه با حکمت مجلس انس آراسته میکرد و بعضی از اوقات با منطق همزبان
بوده و برخی از ازمنه اوقات صرف بعلم الفت نحو می نمود و عفت و تقوی و قناعت و انزوا و صلاح
و ورع و پرهیزگاری بنوعی وابسته مؤانست او گشته بوده که یک لحظه از فرقتش جدائی اختیار نمی نمود
بارها طمع و شهوت تیغ تدبیر نفسیان فسون تیز کرده در روی قطع سر رشته او از ریاضت آورده
اما به نیروی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص گشت و گریبی از تکاپوی آن هرزه گردان
به دامن استغنایش نه نشست پایدتها کمندشبه را شکنج داده سر در پی دل تنها داد اما بمعاونت
دوستان مونس ضرری باو نرسید و گرفتار دام مکر او نگردید ملخص کلام آنکه در یکقرن بعشو صفی
نفسواحوال خود را توضیح اکتساب معارف موقع نمود و تنشان حال خویش بالطفرای اجتناب
از زخارف موشح نمود که در مراتب ریاضت و مجاهده نفس کامل گردید و با قصی مراتب استعداد
رسیده استکمال نفس ملکی نمود و قوت بهیمی را مقهور فرسوده شعر

بدست همت اندر کاخ آن کوساخت ایوانی	که کم خوابی و کم خواری و کم گویست ارکانش

کارش بجائی کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و مستعد استفاضه انوار حسن حقیقی بهم رسانید
و بپامردی سمند همت از بوادی تعلقات جسمانی گذشت و بهمراهی صفای طویت در حریم تصفیه
باطن نشست و حجاب اغراض نفسانی از پیش نظر برخاست و نقاب لذات جسمانی را از دیده
برداشت ریاضت و انست که در مراتب انتها و اتمام است از چاشنی سلوک شیرین کام الهاشد

رخصت انصراف دادن دل نیز قدم در طی طریق نهاد

رسیدن دل بعد از قطع مراحل عجب و نخوت و طی منازل شک و شبهت بسر منزل اخلاص و رخصت از آن مکان بصوب حریم خاص الخاص

چون دل اندر یافت رخصت انصراف یافت نعلین طلب بپا کرده بصوب بارگاه حقیقت شتافت
بعد از آنکه چندین روز ریگ بوادی را بقدم جستجوی فرسوده و فیافی و صحاری را بپای طلب پیموده
رباطی منظور او گشت جدارش از ارکان این کهنه رباط در گذشته و دیوارش بکنگره عرش
پیوسته بر اطرافش سرهای سروران فتاده و بر اکنافش نام آوران تخت هستی بر بسته سر بخاک
ذلت نهاده چون بنزدیکی رباط رسید دو شخص مهیب منظور او گردید هر یک خویش را بسلاح
آراسته و بخونریزی رهروندگان برخاسته چون دل را دیدند تیغهای بی‌محابا از نیام کشیدند دل از تمام ایشان
پرسید و طالب دانستن سبب محاربهٔ ایشان گردید گفتند ما را عجب و نخوت گویند و مبارزان
مردانه از بیم صولت ما را در این رباط را نبوعید ما را پیشه خونریزی سالکان این راه است کمند
گرنه از شرف قصر وجود یا کوتاه دل تیغ آبدار تواضع از غلاف آخت و باندک حرکتی نقش وجود
هر دو را از لوح هستی بپرداخت و از آنجا گذشته بگروه دیگر رسید و آن نیز بضرب دست مردانه‌اش بیاران
سابق لاحق گردید و بعد از آن بسر منزل شک و شبهت که دو قاطع طریق بودند و مسافران
آن راه را از لباس سلامت و کسای عافیت عاری می‌نمودند گذر افگند و بضرب بازوی
نهال وجود هر دو را از بن بر کند و از آنجا در گذشته بعد از چندگاه بکوهی رسید که فلک مینای
قله‌اش پیشانی نقش بلندی بعید بود چون لاله در دامنش می‌شد و شقایق سپهر را در سر هم

شعر

شکافته پنجه پلنگش دست شیر فلک را تافته

کشیده بر سپهر چرخ چون تیغ	نهاده پیش پای او چنین تیغ
بزعم چرخ اطلس پوش والا	کمر در بسته و پوشیده خارا

در هر سنگش از خون فرهادی نشانه و در هر طرفش از شعلهٔ محبت شبانه لالهٔ آتش داغ دل عشاق
چشمهٔ آتش چشم چشم خونبار ارباب فراق دل بر دامن آن کوه بر آمده بر سنگ گشت و آن در شوق
گاهی علم رفتار برافراخته دمی می نشست ناگاه پیری دیدم بر سنگی نشسته و از چشمهٔ چشم جوی خون
بدامن پیوسته سلام دادم و لب سؤال کشادم که این کوه را چه نام است و شما را چه جهت درین
مکان آرام پیر گفت این جبل را کوه تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا دانند هر اخلاص که
ست و همین جهت آرام درین مقام است که رهروان طریق حقیقت را چون طلا در بوتهٔ محبت
گدازم و زر وجود شان را از غل و غش شبه و ریب خالص سازم پرسیدم که تا دیار حقیقت
چند منزل است و دران خجسته مقام حسن عالم افروز با که هم محفل است آن اخلاص گفت از حقیقت تا
مرحلهٔ نیست مگر با حسن قدرت هم خانگیست آنانکه قدم طلب از روی نیاز بر راه حقیقت
زنند باندک وقتی بر سر آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راه رضا دور اند تا ابد نشانی ازین
مکان نیابند اگر همه عمر بیابان پیمایند ترا با مقام حقیقت چه کار است من از چنین سینه ریش
افگار دل دفتر قصهٔ غصه آمیز را باز کردم و قانون شرح حال را ساز کردم و گفتم صحرای
محبت را بسی گردیده و دلم با درد عشق هم آغوشی پذیرفته آن دی سیمبر را چه چشم از دو جهان
بر آورده و سیلاب شوق خانهٔ وجودم را خراب کرده و ملک حال را ربیته و نام را از لباس ننگ و
نام عریان شده و سالها در صومعهٔ ریاضت بسر برده ام و روزها قطع وادی سلوک کرده
و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راه کعبهٔ مقصود نمیدانم شعر

و سر و پا یا قلم سوخت ندانم زکجا	بلبلانرا بچمن راه نوا بکشایند

بی آب جمعی که لباس عریانی از جامهٔ خانهٔ قناعت پوشیده اند اطلس و اکسون سالها اند و ایشان قدر سیلاب
نیست و قومی که در ویرانهٔ عزلت بسر برده اند منازل بهشت آسا را در نظر ایشان اساس نگ
از شهد و رویشی شیرین کام ست شربت پادشاهی دنیا را در مذاق وطعم زهر ست و آنکه در صحرای
مقامست نخچیر و شهر است ازینجاست که مردان راه نقش حب دنیا را از لوح دل سترده اند
و بدستیاری همت او بسر البستان حقیقت رسیده و سالها در صحرای محنت قطره زده اند تا قطره از آنجا
بحر شناخت بکام جان شان رسیده و عمرها سیاح بیدای مشقت شده اند تا بر قم نشین صحف حقیقت گردیده
انداز آن شهسواران میدان محبت و یکه تازان عرصهٔ معرفت یکی ال اخلاص کیش ست که با مرد
سمند همت عمرها در وادی ریاضت تکاپو نموده تنها در وادی محنت قلم فرسوده تا بدان وسیله از
از دامنگاه مجاز گذشت و بسر البستان حقیقت پیوست مخفی نماند آنکه چون در مقام اخلاص و صفا
مدتها توشهٔ راه حقیقت بر بست راحلهٔ توکل نشست از کوه تحمل روی نشیب نهاد و عنان اختیار
را بدست تسلیم داد و بعد از طی چند مرحله نهری رسید طولش افزون از عرض اندیشه و عمقش زیاده
از طول امل نفس غفلت پیشه امواجش چون کمند دعای مظلومان بشرف عرش برین رسیده از صدمات
سیلابش مبانی اساس چرخ متزلزل گردیده قنطره بران مرتب به مثال پل کهکشان و پل بران
سعین یا تند قنطرهٔ فلک موصوف بعظم شان معلوم نمود که آن نهر نهر لذت هست و آن پل قنطرهٔ مجاز
و آب آن وادی مفتون کن دلهای مردان و عبور از آن پل مشحون بصد سود و گذر تا از این نهر
نگذرند وصول بشهر حقیقت ممکن نیست ولی عبور از آن باعث صد گونه آشفتگیست ول با خود
منکه قطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آب این بحر چه نوشم و من که ترک علائق کرده ام
در عبور ازین نهر چرا خرد شم این گفته قدم بر سر آن پل گذاشت و علم [illegible] بر افراشت [illegible]
قنطره صرصری و رنید و بنا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که دلبرا چون برگ گل از جا ربوده و آب انداز و مبانی قصر حیاتش را منهدم ساز لیکن همت بمعاونت او رسیده چون برق خاطف از آن نهر گذشت و غباری از وجود آن صحرا صد نقش نشست و روی براه گذاشت بدامن کوهی رسید بنوعی رفیع که دست جز بکمرش نرسیدی و دامن رفعت بر سر افلاک کشیدی جبلی چنان بلند که اگر رشتهٔ نظر عالمیان باهم پیوند نمایی از وصول بنیم راه آن کوتاه خواهد بود و اگر خورشید بقدر آنچه حرکت می کند در یک ماه سیل تعلو کرده دست او بدامنش نمی توانست و گفتند که این کوه را اگر کوه هستی گویند و تن بیستان کارم خود از اینجا جویند و مجردان از اینجا درگذرند و مردان این کوه را بقدم همت سپرند دلبرا بیشتر آن کوه صد کوه اندوه بر خاطر نشست و آنچه ازو کارگاه خیال نقش بست که چگونه این گروه بلند بالا روم و بچه نوع مهیای گذشتن از این جبل شوم و بچه وسیله رخت سکون از این کوه و بچه دستاویز چنگ در دامن صحرای نیستی زنم از این هستی که حاصل طبعم نفور گردیده و این وجود حائل حیاتم بلب رسیده مرا که دگرباره امید رجوع بدیار وجود نیست چرا یکبارگی خویش را بمامنی نرسانم و من که بدین جا رسیده ام تا در سر و شوق پیدا کرده و انم چرا همت نیفزایم و در اینجا که از شوق کم بنشینم سفر وجود اختیار نموده ام چه کرده ام و از آن نگاهی که بدیار هستی داخل شده ام چه طرف بسته ام شعر

	انچه گفتم انچه کردم هیچ بود	از وجود خود ندارم هیچ سود	

اولی آنکه این محنت را نیز با خود قرار داده ببینم که بر آیم و تماشای دیار فنا نمایم یقین که دوام فنا هیش از بقاست و شاهد نیستی را بیش از هستی و فاز و رق نیستی از امواج حادثات محفوظ است و کشتی فنا از صرصر خلل مامون آئینه طبع و خاکدان وجود همیشه زنگ بسته است و مرآت ضمیر در کدورت خانهٔ جهان با غبار الم سرشته الفت پیوسته بعد از چهره کشائی صور این معارف بقلم خیال قدم بقصد از کوه گذاشت و دل از علائق وجود برداشت افتان و خیزان بمشقت تمام روان شد

وبدستیاری کمند جذبهٔ ازلی دست همت بتوفیق لم یزلی بفراز کوه رسید خود را از هر غم بازرسته دید
ونوای از نغمهٔ سرا مرغان گلزار انس بگوشش رسید که چون این مردانگی کرده بیالای این کوه
برآمدی دیگر قرار مگیر وسکون مپذیر وچند قدم دیگر بردار وهر مرحله و وسعت را بپای طلب بسپار
تا از کشاکش هستی برهی دست پابوس صحرای نیستی بی دل از ذوق آن گفتار بار رفتار را تند نموده در عزیمت
حرکت افزوده واندک زمانی بساحل بحر نیستی رسیده دریای فنا منظور او گردید

زورق افگندن دل حق بین بدریای فنا و رخت کشیدن بساحل بقا

حبذا سعادت یاری که به نیروی همت بلند دامن استغنا از این خاکدان پر محنت برچیده دست در
حبل المتین توفیق ازلی زده بمدارج کمال صعود نموده وخوشا رفیع مقداری که بمعاونت همت ارجمند
آستین همت بر لذات جهان فشانیده وقدم توکل در شاهراه رضا استوار گردانیده بحرم
خاص الخاص دل فرمود فی الحقیقت سرمایهٔ سعادات دو جهانی اند واوج لقمست سرمایهٔ کمالات
نفسانی قناعت گلگونهٔ عذار شاهد نیکبختی تجرد وگوشه نشینی ست وخال رخسار نوعروس سعادتمندی ترک
دنیا وخلوت گزینی توفیق این چیست که جز بپامردی قطع علایق پای در اغل نتوان گذاشت وسعادت
گوهر بیمثالی که بغیر از معاونت ترک وتجارت بآن نتوان رسید گوهر شب افروز حقیقت در بحر نیست
که آنرا فنا نام است و دریکتایی حقانیت در صدف نیست که در بحر نیستی اش مقام است هر کرا بوس
در شب چراغ در سر ست باید که شعلهٔ وجود دلی بود را آب دریای فنا خاموش سازد وهر کس را
آرزوی در یتیم در خاطر ست او را آنکه کشتی تن را در لجهٔ نیستی اندازد واین نیز مسلم ست که بقای
سرمد در فنای تن خاکی وابسته وحیات مخلد در اعدام هیکل بدن منحصر

ثبت ست بر جریدهٔ هستی دوام ما	هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

واگر کسی را ازین بیان عاشقی در دل باشد گو نظر بر صفحهٔ احوال دل تسلیم جوی باید و اگر
گفته شبهه در خاطر بود گو زنگ آن شبهه را بصیقل مطالعهٔ حال او از مرآت ضمیر بزداید و تقریر
این مطلب آنکه چون دل صفاجوی از مرحلهٔ هستی گذشت و بساحل دریای نیستی پیوست
بحری دید که نه فلک در جنب آن صدفی بود و چتر سپهر در برابر آن دری ناچیز و سلاسل امواج آتش
پای کهکشان را بزنجیر کشیدی و گنبد مدورش بکنگرهٔ عرش رسیدی اگر ملاح بحر و نگار زورق
آسمان را بادبان افراشتی از ازل تا ابد بساحلش نرسیدی و اگر سباح سپهر لنگر زرین آفتاب را بطناب
زرین بسته از بدو فطرت تا روز قیامت در آن فرو گذاشتی بقعرش واصل نگردیدی ضرب لطمهٔ
موجش رخ افلاک را برافروخته و شعلهٔ چراغ ماهیش خرمن سپهر را سوخته شعر

ز جوشش قعر با مهر رسیده	خروشش گوش ماهی را دریده

از هیبت آن بحر بیکران هوش و شعور ترک مرافقت دل نمودند و حواس و قوی بدست اضطراب
محو شدند عقل و فطانت غریق بحر حیرت گشتند خرد و تدبیر در پس پردهٔ غفلت نشستند و
زمانی در سیاح بیدای بیهوشی بود و در وادی مدهوشی سیر نمود و بعد از حالت افاقت بملاحظهٔ
سیوف قاطعهٔ امواج آن بحر بیکران هر رشته که از متعلقات و بنا بر اعضای استحکام داشت برید
در آن بحر بجهت کشیدن او و بوطهٔ نیستی طناب گردید با خود گفت هر چند میدانم که سیاحت
این بحر بجز از سیاحت وادی عدم بری ندارد و غواص این دریا بغیر از گوهر مرگ دری بدست
نمی آرد لیکن تا کی کشتی تن را در بحر حیرت بلنگر تفکر استوار سازم و تا چند بادبان پریشان
خاطری در دریای اضطراب بر افرازم شعر

تا بکی در خرقه پیچم جسم غم فرسود را	سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوده را

همان اولی که غبار جسم را بآب این دریا از صفحهٔ عذار روح بشویم و بدست اخلاص در قعر این بحر گوهر

مقصود و جه بیم

شعر

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم	خوشا دمی که ز رخ این نقاب را فگنم

مدتیست که از صحرای عدم قدم بمرحلهٔ هستی گذاشته ام و عمریست که در سر منزل وجود پا دوی اشته ازین سفر بجز از غم سودی نکرده ام وازین منزل بجز از غصه ادائی نبرده باز رجوع بوطن اصلی کردن بهترست و این غربت را صد گونه خطر فرد

جانان بغربستان چندین بماند کس	باز آی که در غربت قدر تو نداند کس

پیش از انکه اجل موعود رسد خود را از دام این کهنه رباط برهانم و قبل از انکه صرصر مرگ دامن بر شمع حیات کشد خویش را از مرحلهٔ وجود بیابانی بکشانم شعر

پیش از مرگ ز آفتگه هستی برهم	با اجل باز نمانم ز سبکباری ها

این گفت و شنید باخود داشت و نقش شستن نقش وجود از لوح هستی باب دریای نیستی بر خاطر می نگاشت ناگاه آوازی شنید که ای بیتی که داری همهم باش و دیگر بناخن اندیشه دل را مخراش و گمان مبر که چون غریق بحر نیستی شدی و قدم در دریای فنا زدی دیگرت هستی نخواهد بود و وجودت بخاک عدم خواهد فرسود هستی آنست که بعد ازین تا خواهی بیابی وجود آنکه بعد ازین خواهی دید دل از استماع این صدا رضا بقضا داد و خود را بدریای فنا ساخت و در بحر نیستی انداخت و دران دریای بی منتها غوطهای بیپایان خورد و روی بقعر آن بحر آورد و بعد از مدتی بیرون سر براورد و نقش خود را در ساحل دید و بچمن قرب اصل خود استغراق بحر عرفان یافت و انوار شموس فیوضات از مشارق قرب بر سراچهٔ دلش تافت غبار عوائق وجود از صفحات ضمیر منیرش زدود و در آئینهٔ خاطرش صور معینات جلوه نمود و حجب جسمانی از نظر بصیرتش برخاست و دیدهٔ ایشان بشاهد حقیقت آراسته شد بحیز گرفتاری زلف و گیسو دار است شعله شوق بر خسار و عارض دردش فرو نشست

آتش محبت ازلی در درونش زبانه کشید خلوتگه قلبش از خس و خاشاک شکوک مصفا گردید
پیمانهٔ عشقش از بادهٔ طهور لبریز گشت سررشتهٔ الفتش بحبل المتین توفیق ازلی پیوست زنگار
خوردهٔ مرآت قلبش از زنگ هوس انجلا یافت نیر توجه نامتناهی بر ظلمتکدهٔ ضمیرش تافت
شاهد لطف الٰهی برقع از طرف عذار گرفت جمال شاهد عرائس مطالبش بزیور مراد آراستگی پذیرفت انوار
بهجت جاودانی در حدائق امیدش شگفت شخص غم و الم چهره در پس پرده نهفت در دیده اش کحل الجواهر
مرحمت یزدانی نوری تازه یافت سفینه اش از لجت فنا بمقام حقیقت سروری بی اندازه یافت [illegible]

ساخت دلش مخزن اسرار خویش	کرد رخش مطلع انوار خویش	هرچه عیان داشت بدو خرج کرد
هرچه نهان داشت درو درج کرد	شد ز ره صورت و معنی بهم	مجمع بحرین حدوث و قدم
بزم کرامت ز رخش برفروخت	هر که رخش دید برو دیده دوخت	

حاصل قصر رفیع الشان رفعت شانش بنوعی بدستیاری معمار عنایت نامتناهی سربلندی
یافت که سرکوب برج مشیدهٔ سپهر گشت بنای عالی مکان علو مکانش بقسمی ز بن شفقت پاسی دیشها
برافراشته گردید که از اوج افلاک درگذشت کارگزاران پیشگاه حقیقت از قدوم آن گوهر یکتا آگاهی
یافتند بقدم استقبال شتافتند بر کوکب سعادت مراکب رحمت کشیدند و با کرام تمام از غوار بالاکلا مشش
سوار گردانیدند و چون قدمش که در ساحل آن بحر بود فرو آوردند شادروان جلال و سایبان
اقبال افراخته کردند و بحسن بدار الملک حقیقت فرستادند و پرده داران حریم خاص الخاص را
از آمدن دل آگاهی دادند امر نافذ جاری شد که دل از برق باد و سرعت تمام گرفته باستان اقبال
شتابد تا پرتو نیر جلال بوساطت مظاهر جسمانی بر وجنات احوالش تابد دل بر مرکب شوق نشسته
متوجه پایهٔ سریر اعلی گشت بساکنان آن خجسته مقام که سراپا چون نفس قدس از جوهر سرشته اند
بحسن [illegible] آن ایرای مهمان نوازی او گرد پدیدی [illegible] از رنج راه و تعب سفر رسید در حوالی مکانش

خود که از سرحد مکان بالاتر بود مقامی بجهت او معین ساخت و آعلام شفقت و آلویه عاطفت
بر افراخت هر ساعت بنوی عطائی و ارتفاع حالش کوشید و هر دم بگوناگون انعامی باعث
تنفع جاهش گردید هر اماد از شهرستانه وحدت ساغر شراب جلوه به کفش نهادی و هر شبانگاه
از جامه خانه غوث خلعت خاص اختصاص وادی هر در ابواب وصل بر چشمش کشادی و هر دم
بسر منزل و بستان سرای اتصالش فرستادی هر لحظه دیده حالش را از جواهر سرمه شفقت
منور ساختی و هر کمجه بدست عنایت تنگ الم از آئینه دلش رو انختی دل نیز چون تشنه لبی آ
که از خارستان مشقت بچمن جنت رسد و آبله پای بیتاب که از سنگلاخ محنت بجلوتگه
استراحت خرامد آو قات بخوشدلی و فارغبالی می گذرانید و در چمن دل گلهای نشاط می شگفانید
نه بندی از علائق بر پایش و نه قیدی از عوارف بر اعضایش نه از چشم و مژگانش آسیبی و گزند
و نه از لب و دندانش چین ابروی و زهر خندی و صالی بی منقصت و والش محصل گشته و
عیشی بی طیشش میسر شده راحتی مقرون بجلو و روزیش گرم دیده و استراحتی منتحون باسود و بود
چون چندی از وصول دل گذشت و سررشته الفتش باستحکام پیوست عوذی نفکس روح
افتاد و از استیصال او برگ سکون بباد بیصبری داد و بعرض ایستادگان درگاه رسانید
که روح بموالفت ساکنان قلعه بدن مشغول گشته و از سر یار رحانیان درگذشته و چشم
مصفای وفاداری از خاشاک جفا انباشته و دل از دیار خویش بر داشته کمر تحصیل زخارف
بربسته و از سر تکمیل خویش درگذشته مدار بر لهو و لعب گذاشته و پرده حیا و ادب از دیده
برداشته استدعا دارد که او را ازین غفلت انتباهی فرمایند و راه دیار روحانیان بر رخش
کشایند شاید از کرده خویش پشیمان گردد و مسالک تحصیل معارف را در نور دد جب
الاستدعای دل مقرر گشت که شیب شیئح قلعه بدن گشته از جانب حسن گام فروزادای سالک نماید و بلد

بصیرتش را بدست نصیحت کشاید و نشانی عالیشان از دیوان رفیع بنیان بنام روح صادر
گشت و دبیری که در مضمار انشا و بلاغت قصب السبق از اقران می ربود آن فرمان واجب
الاذعان را نوشت چون مضامین آن چه غره و از دیباچه سیه نشست لهذا قلم بدائع طراز سراپا بفحوای بیان نگاشت

فرمان عالم مطیع شرف نفاذ یافت آنکه

صفوهٔ خانوادهٔ عبودیت و اخلاص زبدهٔ دودهٔ شرف و اختصاص یگانه گوهر بحر وجود درة التاج
افسر جود چشم و چراغ خاندان آبای علوی گل غنچهٔ باغ امهات سفلی نخل چمن و از میخانهٔ عزت گوهر
طراز بحر صفوت مربع نشین تخت خلافت الهی صدر گزین صفهٔ قرب نامتناهی المختص باصناف
عنایات القدوس السبوح روح بجلائل الطاف شاهی و جزائل اعطاف پادشاهی مستوثق و مستظهر
بوده بداند که معماران اساس آفرینش و چابکدستان پیشگاه دانش و بینش بمضمون صدق مشحون
یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک وخلقتک لاجلی طاق بلند رواق قصر وجودت را بدستیاری
مرحمت بی پایان بجهت خویش برافراخته و ارکان مشیدة البنیان ممکنات را بجهت تو در فضای
آفرینش طرح انداخته منشیان دیوان فطرت و صورت نگاران لوحهٔ قدرت بفحوای بدیت
سودای کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف پیکر بدیع اثرت
را مظهر معرفت خویش نموده وجود فائز الجودت را مرات شناخت خود فرموده بمصداق صدق
انتمای قل الروح من امر ربی گوهر وجودت در بحر رحمت یزدانی پرورش یافته و کوکب عالم افروز
عنایت سبحانی از مشکوة قدرت بر ساحت حالت تافته غرض از ایجاد و تکوین تو بمنطوق آیهٔ وافی هدایهٔ
ما خلقنا السموات والارض الی آخره آنست که گوهر معرفت بنال الاشیاع را از بحر فکرت بجوی
تفحص و تجسس بکف آری مطلب از انشا و تدوین تو بمدلول کریمه کافی کفایه ما خلقت

خاندان ۱۲

ذکر یافت و بر توفیر خامهٔ بدائع طراز بیان تافت چندی روز بشتاب خار خار هوای صحبت یاران سکی بپای
دلش میخلید و سر رشتهٔ آسایشش از صرصر تند باد یاد وطن آشفته میگردید آخر الامر بساکنان
آن حصار انس تمام گرفت و صحبت مقیمان آن قلعه را بدل و جان پذیرفت عنان همت باستطلاع
احوال سکنهٔ آن مکان معطوف ساخت و سمند تفکر بساحت میدان تعمیر آن مقام تاخت عقل در
دیوان خانهٔ دماغ نشست و قطر دیدبان آن قلعه گشت سمع در نشیمن صماخ علم استعلام اخبار
برافراخت و ذائقه بانتخاب مشروبات و ماکولات در مشربخانهٔ کام پرداخت شامه را مامور بآن ساخت
که استشمام روایح نماید و لامسه معین گردید که در سراپای قلعه همت بمحافظت سر حد بیدار گذارد
بحفظ صاحب فطنت استقرار گرفت و خیال منصب رنگ آمیزی بهارستان وجود ایجاد
حس مشترک بجا نشینی عقل اختصاص یافت و متصرفه لوای تدبیر و تصرف امور دیوانی برافراخت
و اهتمام مراعات احوال سکنهٔ آن مکان مامور گردید تشنگی آن حصن را بقوت غضبی مرجوع گردانید
قوت شهوانی در ضبط مداخل آن دیار مستقل گشت خود با شباب نام جوانی صاحب عزم در دیر خلوت
اختلاط نشست و سر رشتهٔ صحبت باللهو لعب که طبع شان بزخارف دنیوی مفطور بود دست
و دست نام سیمین ساعدی را ساقی خود ساخت و بتجرع سلسبیل روح بخش پرداخت

همه شب تا سحر با گلعذاران	کشیدی باده با صوت هزاران

کارش بجائی رسید که بالکلیه نقش حب وطن اصلی را از لوح دل زدوده و بیاض دل را بسواد
سیاه موی شباب بلذت جوی و نفس اماره تندخوی منبوعی بهره و دستوری گشتند و آنچنان سر رشته
صحبت با او پیوستند که دست جملگی ارکان دولت را کوتاه نموده و در اعلای اعلام فسق و فجور
قد برفراشتند و تمامی تمادی حال بعینه احوال جریان داشت و ارقام مستی بر لوح روزگار می نگاشت
تا آنکه خبر بیعت اثر وصول شیب سفید بدین جهت سبائی اساس شباب متزلزل گردید

را با او عداوتی بود و دیرینه و دلی داشت نسبت بشباب پر کینه شبی روح در بستر استراحت غنوده و شباب نیز در ایوان جوانی آرمیده چون صبح سر از خواب بر داشت شباب اندرو حرفی از زبانش بگوشش نرسید چندانکه علم التفحص بر افراخت خبری نیافت و بعد از تجسس بسیار کشف شد که از خوف شیب هوای فرار شتافت روح را از فرار شباب اشتباهی حاصل گردید و بر فقدان او قطرات اشک عقیقی از جزع یمانی بارید اصول اشجار دولت عنفوان و حشمه سلطنت را انجمع نمود و سر براستان مشاورت کشید و گفت اینک باز اوقات ناپایدار هم سردی آغاز کرد و چنین خنک نعمت مخالفت بسیار کرد و شنیده ام که از جانب بار حقیقت رسولی شیب نام می آید در ابلاغ رسالت اهتمام نظیر شباب که باعث شگفتگی چمن نشاط بود رخت فرار بر بست جوانی در پیری و ناتوانی نشست شعر

جوانی شد و زندگانی نماند	جهان گو ممان چون جوانی نماند

اکنون چه سازم و اساس نشاط را به بستیاری که طرح اندازم و با شیب به چه نوع سلوک نمایم و مراحل صحبت او را به چه عنوان پیمایم رباعی

پیری سر راه ناصوابی دارد	گلنار رخم برنگ آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود	ویران شده رو بخرابی دارد

امرای و اقربا است تقریر سخنان دلپذیر تسلی بخش دل آشفته اش گشتند و ارقام شکیبائی با او کلمات بی نظیر بر لوح ضمیرش نوشتند مقارن اینحال شیب صاحب تمکین در رسید و در قلعه بدن ساکن گردید روح قدوم او را باعزاز تلقی نمود و در مراتب اکرامش فرو [illegible] شیب بحکم نافذ فرمان اقالیم حقیقت را با او داد و روح بوسیده بر سر و چشم نهاد و بزبان تیز اظهار کرد که مالک ممالک حقائق امر فرموده که در پی تحصیل توشه راه وطن اصلی مهیا باید بود و اصول اشجار تعلقات قلب بدن را از فضای روضه خاطر قلع می باید نمود و فکر جمع مسکن حقیقی مهیا باید کرد و فرو دی مجمع معاد

لمعان برق بالفتح درخشیدن برق ... منتهی الارب ۱۲

دلا هنوز که پای سپهر در قید ست کنون خوش ست که پیکان صبح پیری نیست	بناله زن سر پای که دو شبگیر است کمان تیر دعا شو سری گزنه	بلبلی چه نیازی و گریه بالیست کنون که سپید [illegible]

ترا آنحالت نیست که مقابله با مبارز مرگ توانی کرد و قوت آن نه که روی بدفع اجل توانی آورد نظم

مرگ را با خود گوارا کن در ایام حیات	در بهاران بگذران فصل خزان خویش را
هر سری موی تو از غفلت های سر دود	جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را
بر نمی آئی بزخم آسیای آسمان	نرم کن چون سنگ اینجا استخوان خویش را

روح از استماع این فصل بیم اصل توسن نفس سرکش را چند روزی عنان در کشید و با شیب در راه صحبت آمیزید و چون روزی چند برین مقدمه گذشت و سر رشتهٔ الفت شیب و روح مستحکم هرچند بتزلزل تمام در ارکان استقلال نفس شهوانی راه یافته بود باز آغاز دمدمه و فسون نمود و بانگ بدلی روح و شیب را از سلوک طریق صلاح باز آورد و مسالک سبیل فساد کرد و سامان دستگاه پیش آراسته گردید و نقاب بیشرمی و وقاحت بدیدهٔ بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خواب غفلتش بیدار نساخت و در بیاض صبح شیب نیز علم انتباه و تیقظ برافراخت ناچار این پیر سالهای جلال [illegible] داران بیم اقبال رسانیدند و بر صفحات ضمائر بحجاب آستان معلی القاب عرض [illegible] گردانیدند که روح به نوعی سر رشتهٔ الفت با لهو و لعب در پیوسته که بمنع شیب قدم از دایرهٔ عصیان کشیده دارد و نه قسمی در مقام نافرمانی نشسته که به راه اطاعت آرد دل [illegible] چون روح قدم از دایرهٔ فرمان کشیده و مسالک طریق عصیان گردیده است توقع آنست که به انهدام اساس قلعهٔ بدن امر فرمایند و مبانی آن حصار را منهدم نمایند و شکستهٔ ارکان آن [illegible] بگذرانند و سکان آن حصار را فانی گردانند حسب الالتماس عالی دل امر مطاع از مصدر غیرت جلال صادر گردید و فرمان واجب الاتباع بنفاذ انجامید که اجل لشکر بیقیاس به تخریب قلعهٔ بدن [illegible]

تعلقی که عمری بود با سکان آنجا استحکام داده باید بریده و دامن حیات از ان فضا بر می باید چید قطعه

عمر بسر شد و شب خوش رسید	خاک بباد و آب بآتش رسید	آبله شد دست و ورم کرد پای	
شیشه شد عقل و ته گشت رای	چشمه ته تابش مهروی کرد	لاله سیرابش زردی گرفت	

از چشم بعضیها خونناب جگر گشاده و بعضی شکیبائی را بدست بیطاقتی چاک داده چهرهٔ قرار را بناخن بیصبری خراشیده و طاقت را در آتش بیتابی پاشیده حرف وداع دوستان را از لوح مفارقت خوانده و در اشک روان به ساحت دامن فشانده روی هجوم اسکنه انحصار آورده که روزگار زلی هر سر رشتهٔ الفت یاران گسسته و بنای صحبت یاران بسنگ جفا درهم شکسته

اکنون هنگام جدائی و جاه جرس است آوان وداع و مفارقت شعر

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران	کز سنگ گریه آید روز وداع یاران

ندانم که محنت هجران را بکدام دل تحمل نمایم و ابواب تنهائی را بچه دست و دل بر رخ گشایم بکدام حوصله پیرایهٔ مفارقت را نوشم و بکدام طاقت جامهٔ مهاجرت پوشم تا زمام اختیار در دست بود مسالک طریق ارشاد و عنا بود هم و قدمی از وادی مطاوعت و متابعت ننموده هم اکنون که از هر چاره بیچاره مانده ام زمام اختیار از دست رفته و مرات مراد زنگ یاس پذیرفته شعر

تا توانستم ندانستم چه سود	چونکه دانستم توانستم نبود

در این گفتگو چه آمد که اجل بلند محل با چنین تهیه اسباب چون دائره بر گرد مرکز قلعه محیط گردید و قرار داد که یکی از ملازمان رکاب ظفر انتساب شعلهٔ آتشی در بارهٔ شهر زند و برج نقب اندر در او ویران کند مرگ نام چالاکی برق صفت شعلهٔ آتش بر پای برج اساس آن خیابان حسین حصین بتزلزل شد تا بجمله اطراف و جوانب آن قلعه [illegible]

سلاله: لفظ بالکسر داروئی که حکما ساخته اند از بهر بیماران نفع آتشک و غیره ۱۲ خیابان

نگاهبانان سفینهٔ دولت شاهی پاسبانان خزینهٔ خلافت ظل الٰهی ابدالله تعالی
ظلال جلاله العالی بهره مندی یابد و انوار نظر آفتاب نظیر صفحات او را نقش تابید
بالفتح سایه ابد ۱۲
ان الله علی ذلک قدیر و تم بالخیر والحسنی فقط

خاتم الطبع

الحمد لله که کتاب بلاغت انتساب حدائق العشاق تصنیف لطیف
ملا رضی در مطبع نامی گرامی جمهور جناب منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام
منصرم باکمال الله بخش مهر و بال ماه دسمبر سنه [illegible]ء مطابق ذیقعده
سنه ۱۳۱۰ هجری حلیهٔ اختتام
پوشید